

تنها تراز بگناه

روایتی داستانی از زندگانی آیت الله شهید

حاج آقا نورالله نجفی اصفهانی (قدس سره)

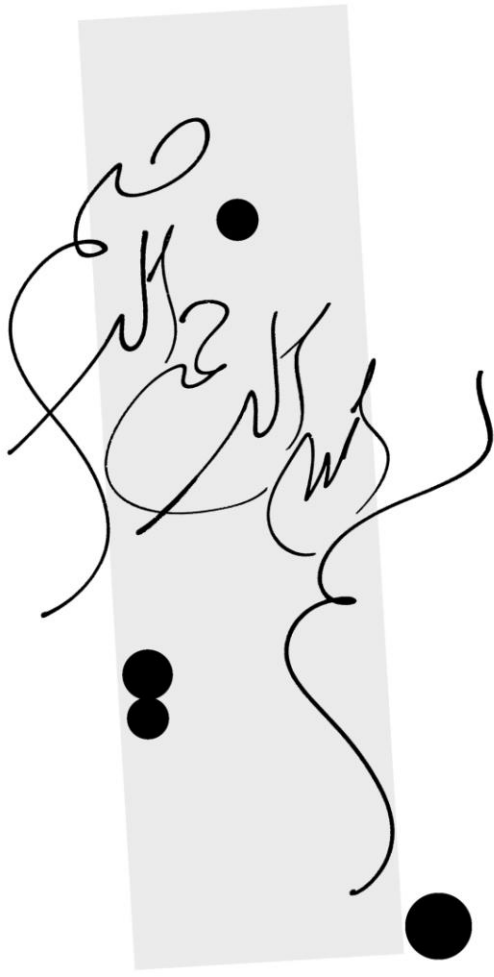
(۱۳۴۶-۱۳۷۸) ه. ق

ندا امین بیطرف

تقدیم به :

او

که خودش می داند چقدر دوستش دارد.



فصل اول

تو را چه می شود؟ نمی دانی امروز به وسعت تمام دنیا بردلت غم داری تنها تر و بی کس تر از همیشه زمین و زمان یتیمی ات را به رخ می کشند، هراسان، سردرگریان به دنبال دوستی و آشنایی اطراف را میکاوی اما نمی یابی نمی دانی شاید عقل از کف داده ای...؟

می خواهی فریاد بکشی می خواهی بغض چند ساله را بشکنی، می خواهی اشک بریزی تا نور چشمانت خاموش شود گوشه ای کز کرده ای و رفت و آمد ها را نگاه می کنی صدای گریه و فریاد که هر لحظه اوج می گیرد قلبت را شرحه شرحه می کند.

تیری که رها شده بیشتر از بقیه پیکر تو را مجروح کرده جراحات تو عمیق تر از بقیه است تونه تنها مرجع و راهنماییت بلکه پدرت، مادرت، حامی ات همه پشت و پناحت را از دست داده ای. تو، امروز یتیم ترینی، حاج آقانورا... برای تو همه چیز بود و بی او همه چیز هیچ می شود. رشته ی احساس محبتی که بین تو و او بود ساعتی پیش پاره شد و تو خوب می دانی که این رشته را دیگر به هیچ جا نمی توانی گره بزنی، بوی گلاب که به مشامت می رسد. کمی آرام میشوی. صدایی که برایت ناآشناست فریاد می زند: این بنده خدا را دریابید تا قالب تهی نکرده.

زندگی برای تو ساعتی پیش تمام شد. زهر با همان سرعتی که در جان مولایت ریشه می دواند تو را از هستی دور می کرد. مرغ جان تو و مولایت با هم اوج گرفت.

ذهنت کِرخت شده نمی توانی افکارت را متمرکز کنی قلبت سنگین شده و نفست به سختی بالا می آید تنها اتصال به جهان بیرون فریادها و گریه هایست که هر لحظه بلندتر و شدیدتر می شود. چشمانت را می بندی اما پیکر پیچیده در ملحفه ی سفید از نظرت دور نمی شود.

قطرات گلاب را روی صورتت احساس می کنی و چشم می گشایی چشمانی نگران به تو خیره شده زیر بازوانت را می گیرند و بلندت می کنند طاقت ایستادن نداری، اتاق دورسرت می چرخد به اطرافیان تکیه می دهی و قدم برمی داری به پیکر پوشیده نزدیک و نزدیکتر می شوی بعضی راه گلویت را بسته، پارچه را که کنار می زنی سوزش اشک را در چشمانت احساس می کنی اشک از حوصله ی چشمانت فراتر می رود شانه هایت آشکارا می لرزد و حالا هق هق گریه ات فضای اتاق را پر کرده دیگران هم با تو هم صدا می شوند دستان آقایت را با مهربانی می فشاری، دیگر از تب چندروز پیش هیچ خبری نیست. سرما تا عمق وجودت رخنه می کند. نگاهی به چهره ی نورانیش که می اندازی لبخندش برچشمان اشکبارت مهربانی می پاشد. چه آرام در کام مرگ فرو رفته می خواهی نگاهی کنی سیر نمی شوی شصت سال است که با این چهره مانوس شده ای با خندانش خندیدی و با گریانش اشک ریختی.

پنج روز پیش بود، آقا از در که وارد شد جلو دویدی خواستی سلام کنی که باز هم مثل همیشه از تو سبقت گرفت نگاهی به چهره اش که انداختی فقط خستگی پیدا کردی می دانی که آقایت روزهای سختی پشت سر می گذارد خبرهایی جسته و گریخته گاه غم انگیز و گاه امیدوار کننده هر روز از قم به گوش می رسید. بعضی از مهاجرین به دیار خود بازگشته بودند و عده ای هم در راه عزیمت به قم و در حال پیوستن به مهاجرین بودند.

هر روز مسئله ای خاص و رویدادی تازه، و رژیم پهلوی تا آنجا که می توانست بر توطئه ها و دسیسه ها دامن می زد و تو هر لحظه شاهدهی که بارسنگین همه ی این مشکلات و مصائب بر دوش این بزرگوار است محاسن سفید و چین و چروکهای صورت همه خبر از گذران عمر است و مردی را به تو معرفی می کند که هفتاد سال از عمر باعزتش گذشته، این درخت کهن دیگر تحمل هجوم گرد بادهای سخت مشکلات را ندارد.

بستر استراحت را مهیا می کنی و خواهش می کنی تا چند لحظه ای آرام گیرد، قرآن را باز کرده و مشغول تلاوت است. نگاهی از روی مهربانی به چشمانت می اندازد سید علی هیچ گاه آرام تر از حالا نبوده ام کلام خدا برای خاطر آشفته ی من حکم آب و آتش را دارد.

می دانی که حریفش نمی شوی قرآن که بدست می گیرد با خدا که هم کلام می شود دیگر حرف هیچ کسی را نمی شنود. اما شب با صدای ناله هایش که از خواب بیدار می شوی و دست که برپیشانی تب دارش می گذاری آتش می گیری در تب می سوزد اشک در چشمانت حلقه می زند.

آقا جان... آقا جان ترا به خدا چشمانتان را باز کنید. دستش که شبیه گلوله ای آتشین است در دست می گیری نبضش به تلاطم افتاده بار اول نیست همیشه وقتی مشکلات هجوم می آورد در بستر بیماری می افتاد. اما این بار نگرانی دست خودت نیست مرغ سرکنده ای شده ای که آرام و قرار نداری.

دوستان و آشنایان هر روز به عیادت می آیند برای آقا طلب سلامتی و برای تو بردباری می خواهند. امروز حاج شیخ عبدالکریم حائری با چند نفر طبیب به خانه آمد طبیب ها هم معتقدند کسالت جزئی بیشتر نیست و تا چند روز دیگر بهبودی حاصل می شود اما دواي آقايت دست شیخ بود خوش

خبر آمده بوده خبر از آمدن میرزا صادق آقا تبریزی می داد گویی آقا جان تازه گرفت خون در رگهایش به جریان افتاد کمک خواست تا بنشینند.

چشمان پر فروغش را به جمع دوخت و با لبخند همیشگی اطمینان داد که بهتر است کمی آرام گرفتی تووآقاییت یک روحید در دو جسم، آقا آرام باشد تو هیچ غمی در دلت راه پیدا نمی کند.

و حالا نشسته ای در مقابل جسم بی جان آقاییت و خوب می دانی ضجه بزنی، گریه بکنی و یاحتی خون هم گریه کنی پیکر بی جان مقابلت زنده نمی شود.

مقابل جنازه جلوتر از همه زیر بغلت را گرفته اند وبه سختی قدم بر می داری فضای شهر عزادار است غم از در و دیوار سیاه پوش شهر می بارد همه خودرا در غمت شریک می دانند صدای لاله الاالله و الله اکبر در شهر طنین می افکند. جنازه بر روی دست شهر جلو می رود دلت می خواهد زیر جنازه را بگیری اما تو توان حمل خودت را هم نداری. مأموران شهربانی هر لحظه بر تعدادشان افزوده می شود.

حالت از این همه کرکس به هم می خورد ضعف و زبونی در چهره شان نمایان است و با ضعف و استیصال اطرافشان را می پایند حتی از مرده ی حاج آقا نور ... هم می ترسند وسعی در آرام کردن جمعیت عزادار و سیاه پوش که چشمان اشکبارشان مبین عشق و علاقه به اسلام و روحانیت است دارند.

آقا شیخ جمال الدین منبر می رود، حال طبیعی ندارد. داغ برادر برای او هم گران تمام شده سالهاست که در تهران در تبعید به سر می برد و بعد از شنیدن خبر شهادت بامیرزا صادق آقا تبریزی اداری آمده اند بارها در حال گریه تکرار کرد: مردم، در این شهر برادر مرا کشتند.

می دانی که او هم نه تنها برادر بلکه همفکر و همسنگرش را از دست داده است فریاد می زند: ای مردم امروز ملت ایران یتیم شد. سیاه بپوشید و خون گریه کنید پدر آزادی و وطن خواهی را کشتند. برادرم را کشتند چرا که اهل سکوت و سازش نبود نمی توانست تحمل کند که خون شهیدان مشروطه آزاد مردانی که برای رهایی کشور و مردم از چنگال استبداد شهید شده بودند پامال شود مقابل رضاخان و عمالش ایستاد، رژیم می دانست که هیچ چیز نمی تواند مانع رسیدن ایشان به هدفش شود تبعید، تهدید و هیچ در مورد وی تاثیر نداشت حیات در نظرایشان تنها مبارزه با کفر بود این مجاهد عالیقدر در طول سلطنت ۵ پادشاه در برابر ظلم و استبداد لحظه ای آرام نگرفت دستگاه حاکمه ناچار بود از خوی جنایتکارانه خود استمداد بجوید چند سال قبل باترور ناموفقش و امروز با شهادتش بیش از پیش ثابت کرد که ناتوان است.

نماز میت را به امامت آیت ا... کبیر قمی تکبیر می گویی و جنازه را آماده می کنی برای انتقال به نجف، وصیت خود آقایت است که در مقبره ی مرحوم کاشف الغطاء جد مادریش دفن شود می خواهی همراه آقایت بروی و اصرار اطرافیان و دوستان برای منصرف کردن ات بی فایده است. دلت نمی آید رفیق نیمه راه باشی تصمیم ات را گرفته ای که تا آخرین لحظات بمانی و از طرفی خانه بی آقا برایت دخمه ای سرد و بی روح است شهر برایت تنگ شده نمی توانی راحت نفس بکشی. این شهر قدر مهمان نمی داند.

می خواهی بر وی پربکشی به نجف به زادگاهت می خواهی برگردی به روزگاران دور ۶۰ سال پیش که کودکی هفت یا هشت ساله بودی و گرد یتیمی ژنده پوش و زرد رویت کرده بود صبح تا شب اطراف حرم گدایی می کردی و شب در جوار مولایت آرام می گرفتی، خوب می دانی که اولین

شب ورود آقایت به نجف را هرگز فراموش نمی کنی. هنوز گرد و غبار سفر از جانش نزدوده بود. جسمش خسته بود اما روحش بی تاب می کرد در چشمانش خواندی که آرزو می کرد یکی از کبوتران حرمش می بود که روزی صدفبار برفراز بارگاهش چرخ می زد و طواف می کرد جسمش خسته بود اما جانش زنده و شاداب آنجا همان جایی بود. که پاپیش نمی رفت بلکه جان اوج می گرفت افتان و خیزان خودش را به ضریح رساند و دست در حلقه هایش انداخت و تمام وجودش تمنا شد در زیر سایه سار نخل ولایت آرام گریست فریاد چشمانش را فقط تو دیدی و مولایش و صدای ناله اش در تمام حرم طنین افکند. می خواست نه تنها با زبان بلکه با ذره ذره ی جودش که: دریاب مرا این بنده ی ضعیف و بی کس که ترک دیار کرده تنها برای کسب معرفت تمام ضریح را غرق بوسه کرد و خواست که یاریش کند که بهرامید آمده بود و چشم پدر و بعد مردمی به دنبالش بود اینقدر گفت و گریه کرد که فریادهای غریب الغریبا و ای غریب نوازش اشکهای تو را هم جاری کرد که تو هم غریب بودی و غریب با غریب انس می گیرد. اختیار از کف دادی و گریبان به طرفش رفتی بعد از مدتها مأمنی یافته بودی، تکیه گاهی که می توانستی سربرسینه اش بگذاری و یک دل سیر تمام یتیمیت، تمام تنهایی و بی کسیت و تمام آزارهایی که در این هفت یا هشت سال تحمل کرده بودی گریه کنی.

با صدای الله اکبر موذن از جاپریدی چشمانت را که باز کردی سرت در دامن آقایت بود آنشب بی قرار بودی و نفهمیدی چه ها گذشت اما هر آنچه شد از آن لحظه سرنوشتتان به هم گره خورد. اول برایش حکم برادر کوچک را داشتی اما بعد هم برایت پدر شد، هم مادر از فردا صبح لباس علم پوشید و در مسلک طلاب در آمد تو تمام دنیابت آقایت شد و او تمام دنیایش کسب علم

سخن پدرش، در لحظه خداحافظی همواره آویزه ی گوشش بود و بارها برای تو تکرار کرده بود. نوراً... نور چشمم تو را اول به خدا می سپارم و بعد به مولایمان برو به قصد آموختن و و نیت علامه شدن علمی توامان با عمل برو که افضل روزگار خود شوی و گرنه زمین برای کار کردن بسیار است و می دانی که کار در راه خدا حکم جهاد را دارد. و حرف پدر را خوب فهمیده بود. می دانست که باید جانشین شایسته ای باشد. خودش را غرق در علم کرد علامه ای شد به کمال همانکه پدر می خواست و چشم انتظارش بود همیشه مایه ی مباهات اساتید بود و حسادت بعضاً هم کلاسیان درس برایش هم چون آب روان بود با یک بار خواندن هر مطلبی را یاد می گرفت و خودش خوب می دانست که مورد عنایت است راز و نیازهای شبانه و رنجهای سختی که تحمل کرده بود، از قوه ی قدسیه ای بهره مندش کرد که سرآمد دانشمندان شد.

دست مهربان آقا شیخ جمال الدین که برشانه ات می نشیند از فکر بیرون می آیی تمام رفتارش یاد آقایت را در ذهن تداوی می کند نه تنها در رفتار بلکه در اخلاق هم سرسوزنی از فضایل برادر کم ندارد همانطور که شانه به شانه اش است قدم بر می داری سر صحبت را باز می کند خیلی تلاش میکند که دلداریت بدهد اما صدای لرزان و بغض آلودش مانع می شود حال او از تو بدتر است داغ برادر کمرش را شکسته و نگران است که نتواند بارسنگین مسئولیتهای برادر که از امروز به بعد به تنهایی بر دوش او گذاشته می شود حمل کند مردد و سردرگربیان است دستانش را در میان دستانت می گیری در مهر چشمان نگرانش که خیره می شوی آقایت در برابرت زنده می شود ذهنت کند شده نمی توانی کلمات را درست و زیبا کنار هم بچینی اما تمام سعیت را می کنی که به او بفهمانی حالا که برادر نیست تنهاتش نمی گذاری یار و یاورش خواهی بود قول می دهی که امانت را سالم به مقصد

برسانی نزد پدر بزرگشان و برای برگشت راه اصفهان را در پیش بگیری که او هم عازم زادگاه بود و هر دوتان بهانه‌ی ماندن در غربت را از دست داده‌اید. شب از نیمه گذشته اما خواب در چشمانت هیچ جایی ندارد کنار پنجره می‌نشینی به ماه و ستاره‌ها خیره می‌شوی که از دور برایت چشمک می‌زنند. هوا گرگ و میش است و سرمای دی ماه از روزنه‌های پنجره تا مغز استخوان نفوذ می‌کند. درختان برهنه‌ی حیاط و اتاق خاموش‌آقایت که همیشه در این موقع نور کم‌رنگی از آن به بیرون سرک می‌کشید و از سکوت وهم‌انگیز خانه، دلت می‌گیرد.

هیچ وقت میانه‌ای با زمستان نداشتی سرما و یخبندان دلگیرت می‌کرد و امسال گویی چنگ به قلبت می‌زنند زمستان ناجوانمردانه همه جا را می‌کوبد، باد در فضای خانه می‌پیچد و ناله‌ی درختان و درها به گوش میرسد با صدای در یاد شبهایی که منتظر آقایت نگران می‌نشستی می‌افتی گوشه‌هایت را تیز می‌کردی که صدای بسته شدن در و بعد پاهای که نزدیک و نزدیک تر می‌شد را بشنوی قامت آقا را در تاریکی تشخیص می‌دادی که کیسه‌ی خالی را کنار دیوار می‌گذارد و به طرف حوض می‌آید. هر شب فقیران و یتیمان شهر مهمان آقا بودند و او حاتم‌صفتانه پذیرایی می‌کرد. دیگر حتی سرمای استخوان‌سوز دی ماه هم در تو تاثیری ندارد به ستاره‌ها که در حوض افتاده نگاه می‌کنی یخ حوض را می‌شکنی و وضو می‌گیری دلت پر می‌کشد برای اتاق آقایت و پاهایت به آن طرف متمایل می‌شود به رسم هر شب چراغ را روشن می‌کنی سجاده‌ی آقایت را از لب طاقچه بر می‌داری و تکبیر می‌گویی این نماز برایت حس و حالی دیگر دارد. برمهری پیشانی می‌چسبانی که جبهه‌ی مبارک آقایت را می‌بوسیده نماز که تمام می‌شود و سلام که می‌گویی کمی سبک تر شده‌ای به بهانه‌ی قرآن

خواندن کتابی از لب طاقچه بر می داری اما باز که می کنی کلام خدا را نمی یابی و دست خط آقایت را تشخیص می دهی.

خط به خطش خاطرات گذشته است این دفتر قدمتی به سالیان دارد و امانتدار روزهای تلخ و شیرینی است که ردپای تو هم به وضوح در هر لحظه اش آشنا است.

خط به خط، کاغذ به کاغذ، خاطراتش در ذهنت زنده می شود. از بیست و دوسالگی آقایت، که تو آنروز پانزده سال بیشتر نداشتی قدمهایتان را محکم بر می داشتید که مقصد و منزل نزدیک بود دلش پر می کشید برای خانه و ساکنینش دلش می خواست همچون نسیم مسیر باقی مانده را ببیماید یا همچون مرغ اوج بگیرد در آسمان نصف جهان قدمهایش هر لحظه تند و تندتر می شد و نفسش به شماره می افتاد اما تنها به پایان راه فکر می کرد و مادری که سالهاست نگران است و چشم انتظار نوجوان دیرروز که امروز جوانی است برازنده که به قدم رفته است و اینک به سر باز آمده. چرخ روزگار عجب به شتاب می گذرد و بهار از پی خزان و خزان از پی بهار آمده و نورا دل وجانش را سیراب کرد از فضایل علم در سایه ی برکت مولایش و حالا راه برگشت را در پیش گرفته که در عمل به کارگیرد. هر آنچه که از علم آموخته. متفکرانه قدم بر می دارد و نسبت به اطراف بی توجه است دست مهربانت برشانه اش می نشیند و از فکر بیرونش می آوری لبخند همیشگی بر لبانت است تو یار و یاور روزهای سخت غربتی، همراه همیشگی که در آخرین لحظات نیز آقایت را تنها نمی گذاری سر صحبت را باز می کنی:

- از دیشب تا به حال ندیدم با کسی صحبت کنید حالت عجیبی دارید

غرق در تفکرید شما را چه می شود...؟

همسفران نگران هستند که خدای ناکرده در این لحظات آخر رنجیده

باشید.

لبخندت را جواب می دهد و می ایستد بازوانت را می گیرد و به چشمان نافذت که بی شباهت به خودش نیست خیره می شود. آقا سید شما یار و یاور من در روزهای سخت غربی و غربت بوده اید آغوش شما همواره مأمنی مطمئن برای خستگی ها و تنهاییهایم بوده و هست دلم می گیرد. وقتی اینگونه صحبت می کنید

همانطور که خودتان مستحضر هستید استاد ارجمندمان میرزای شیرازی در مورد اوضاع ایران سخنانی ایراد کردند و از طرفی پیغامها و اصرارهای پدر برای بازگشت ذهن مرا به خود مشغول کرده ۷ سال دوری از وطن کم نیست درست است دورادور دستی بر آتش داشتیم اما حالا هر لحظه به کوهی از آتش نزدیک می شویم نگاهی به کاروان که از شما دور شده می اندازی و دست در پشت آقایت راه می افتید می دانید که کشور در آتش قاجار می سوزد و ذره... ذره ناپود می شود پادشاه فاسد در مرکز وشاهزاده ها در گوشه و کنار عرصه را برمردم تنگ کرده و کشور را به تباهی کشیده اند طبق گفته ی میرزا باید کاری کرد باید ریشه فساد را بیرون کشید و خشکاند دیگر سکوت و تقیه کافی است چقدر مصلحت اندیشی...؟

تا کی می خواهیم دست روی دست بگذاریم و به اسم تقیه خودمان را از سیاست کنار بکشیم، همه به نحوی از خود سلب تکلیف می کنیم به قول میرزا ، هر ساله بیش از صد طلبه از همین حوزه ی نجف خارج می شود ولی چه سود وقتی که در کنج خانه به مطالعه می پردازند یا در مساجد حرفهای قدیم را تکرار می کند این مردم گوششان پر شده این حرفها بیشتر حالت لالایی را دارد این مردم نیاز به بیداری و تحرک دارند، مشکل امروز مردم ما را باید حل کرد. این قوم غرق در جهالت و نادانی باید بدانند در اطرافشان چه می گذرد کشورهای دیگر گوی سبقت را ربوده اند و ما روز به روز عقب تر می رویم و میدان را برای آنها باز می گذاریم تنها کاری که از ما برمی آید

افتخار به دیگران است یک نفر هم پیدا نمی شود که بگوید آقا ما باید کشور مان را بسازیم همین غریبان که امروز به سروری جهان رسیده اند و ما را از هر جهت به خود وابسته کرده اند، مگر غیر از این است که تمدن اولیه شان را وام دارما هستند، بله برادر جان کسی نیست این حرفها را بزند مردم باید بدانند تمام این بدبختیها ریشه در استبداد دارد و کم همتی ما. من می گویم هر آنچه از علم آموختیم برای دنیا و آخرتمان کافی است حالا وقت عمل است چهره اش برافروخته شده بود و انقلاب در نگاهش موج می زد و در وجودش ریشه می دواند می خواست باز هم حرف بزند یک دنیا حرف برای گفتن دارد هفت سال دوری که هیچ هفتاد سال هم نمی تواند عرق ملیش را از بین ببرد روحش به تنفس در هوای آزادی عادت کرده و در استبداد خف می شود، و توهمه ی اینها را خوب می دانی و می فهمی. به دروازه ی شهر که هر لحظه بزرگتر و نزدیکتر می شود خیره شده است. بدون هیچ تغییری باقی مانده و رفتنها و آمدنها را نگاه کرده هفت سال پیش در همین نقطه ایستاده و با دست خداحافظی کرده بود و اکنون از درونش فریادی می جوشید که می سازمت به قرانی که در سینه دارم قسم از نو می سازمت با ذره ذره وجودم و با خشت جانم و تو شاهد بودی بر تمام این عهد و پیمانها نهال مشروطه در مقابل چشمان تو در شوره زار ایران کاشته می شد.

و آن لحظه نمی دانستی که چه خونهایی برای سیراب شدن این درخت ریخته خواهد شد. و حالا نمی خواهی بدانی که کرم ثمر این درخت را نابود کرده نه تنها تو بلکه همه سعی در فرار از این واقعیت تلخ دارند که استبداد قاجاریه در نهایت به دیکتاتوری رضاخانی تبدیل شد و سه روز پیش به همه فهماندند که ایستادگی در برابر رضاخان یعنی شهادت.

قطره اشکی از گوشه ی چشمت می لغزد و جوهر کاغذ را پخش می کند
بقیه ی نوشته را دنبال می کنی خاطرات گذشته... گذشته های دوری که
گرد زمان کمرنگشان کرده بود دوباره برایت زنده می شود. پا که در شهر
می گذارد، چشمانش نگران است به دنبال چهره ای آشنا اطراف را می کاود
مردم در رفت و آمدند و او با اشتیاق به درو دیوار کوچه ها خیره می شود اگر
حضور حاضران نبود دلش می خواست صورتش را به دیوار کاهگلی بچسباند
و ربه ها را از بوی کاهگل آب خورده پر کند هر قدم که بر می دارد به خانه و
بستگانش نزدیک تر می شود گنبد و گلدسته های مسجد جامع عباسی که
از دور پیداست روحش را نوازش می دهد. می داند که در این ساعت روز
حلقه ی تدریس پدر برقرار است وارد مسجد می شود. گوشه‌هایش را تیز می
کند که از میان هم همه ی طلاب و استادان صدای آشنای پدر را پیدا کند
صدا دورگه و پخته تر شده اما اینقدر که شناسدش نیست صدا را دنبال
می کند و به طرف مدرّس پیش می رود دلش نمی آید چشم از پدر بردارد
که در حلقه ی طلاب نشسته و گرم درس دادن است دلش می خواهد فریاد
بزند و صدایش کند خودش را در آغوشش بیاندازد و دست و صورتش را غرق
در بوسه کند اما به احترام درس کنار می ایستد و تنها به نگاه اکتفا می کند
سراپاگوش می شود واز خارج به پدر که درس را به بیان رسا توضیح می دهد
خیره می ماند با شنیدن صدای صلوات می فهمد که کلاس به اتمام رسیده
کنار می ایستد تا طلاب یک به یک از مدرس خارج شوند آنوقت با خشوع
وارد می شود و سلام می کند و بعد دوشا دوش پدر به طرف خانه راه
می افتد و مسافت کوتاه بین مسجد و خانه را با بی تابی طی می کند.

دلش برای مادر و فضای خانه بی تاب است کلون در را می کشد و پشت
سر پدر وارد می شود نگاهش همه جای خانه مادر را جستجو می کند قسمت
بیرونی خانه دست نخورده بی هیچ تغییری باقی مانده است اینجا همیشه

برای پذیرایی مهمانان آماده بود حاتم صفتی پدر شهره عام و خاص بود. همه ی شهر می دانستند در خانه ی حاج شیخ محمد باقر به روی همه باز است صدای پدر که روی پله ها ایستاده و مادر را صدا می کند در خانه طنین می افکند قامت مادر در چهارچوب در تالار ظاهر می شود اشک در چشمانش حلقه می زند و خودش خوب می داند که اشک شوق است.

پدر و مادر آفایت برای تو هم عزیز بودند شاید خیلی بیشتر از پدر و مادر خودت که هیچوقت حتی تصویر کم‌رنگی از ایشان در ذهنت باقی نمانده بود. مادر هیچگاه بین تو و فرزندان خودش فرقی نمی گذاشت دست محبتی که به سر آنها داشت از تو نیز دریغ نمی کرد هنگام ورود به خانه ۱۵ ساله بودی و برای اولین بار مزه ی خانواده را به معنای واقعی می چشیدی دیگر جزئی از خانواده به حساب می آمدی به چشم غریبه نگاهت نمی کردند و تو هم هیچ احساس غریبی نمی کردی.

افکارت آشفته است، چند صفحه را بدون توجه ورق می زنی نگاهت روی کاغذ که می افتد آن شبی را به یاد می آوری که سکوت مطلق خانه هر دوتان را به فکر واداشت نشسته بودید لب حوض و به عکس ماه که در آب می رقصید نگاه می کردید قرص ماه کامل بود نیت کردید که نماز امام زمان (عج) را بخوانید حاج آقانورالله بلند شد و نگاهی گذرا به تمام خانه انداخت به طاق‌دیسها و گچ بریها که برای تو تازگی داشت و برای او هر ذره اش دنیایی خاطره از زکودکی هایش که در اینجا به یادگار گذاشته بود و از خواهرها و برادرانش که در گوشه و کنار خانه جست و خیز می کردند یا به قول مادر آتش می سوزاندند و حالا او تنها پسرخانه است، همه بارشان را بسته اند و رفته اند. او می گفت از یکسالی که گذشت روزهای گذشته را مرور می کرد اصلاً راضی نبود نه از خودش و نه از سایرین، افکار بزرگی در ذهنش می پروراند اما هنوز به این یقین نرسیده بود که دارای روحی بزرگ

است یا نه در جلسات درس و بحث و محافل علمی حاضر می شد اما هیچ کدام راضی نمی کرد از خودش خسته شده بود و احساس می کرد ساین را نیز خسته می کند پدر به خیال اینکه از این آشفته حالی رها شود پیشنهاد تدریس می دهد قبول می کند و چند روزی در جایگاه استادی می نشیند اما نمی تواند، طاقت نمی آورد ساعتها و روزها یا حتی ماهها با طلبه هایی که عطش آموختن دارند برسر مقدمه ی واجب بحث کند یکی می گوید واجب است دیگر انکار می کند که نه وجوبی ندارد، اولی دلیل می خواهد دیگری استدلال می آورد، استدلال به سفسطه می کشد بحث و جدل بالا می گیرد.

هیچ یک قانع نمی شوند همه ی نگاهها به سوی اوست او باید حرف آخر را بزند خسته است و کلافه می خواهد فریاد بزند شماتتشان کند بر سر چه بحث می کنید آیا واقعاً امروزه تمام دغدغه های یک طلبه ی مسلمان همین است یعنی فکر می کنید اگر به جواب این سوال برسید تمام مشکل دین و دنیایتان حل می شود ساده اندیشی بس است آقایان، اما این حرفها را در دلش می زند و تنها به نگاه اکتفا می کند همه به لبان او چشم دوخته اند تا چیزی بگویند به کمکش می آیی و اجازه می خواهی تا نظرت را بگویی سؤالت نقطه ای هر چند کوچک اما نورانی در دلش ایجاد می کند آیا بحث مقدمه ی واجب در اصل اساسی که همواره سرلوحه ما بوده که قرآن را بخوانید و بدان عمل کنید ایرادی وارد می کند؟

لبخندی از رضایت بر لبانش نقش می بندد نگاهی به جمع می اندازد و می خواهد که جواب بدهند هیچکس حرفی نمی زند سکوت فضا را احاطه کرده حرفی برای گفتن باقی نمانده بر روی همه شان می خندد و سکوت را می شکند و می گوید ببینید بر سر چه مسئله ی بحث می کردید

طبق گفته ی دوستمان قرآن را بخوانید و بر روی هر آیه اش ساعتها تامل کنید و وقتی به یقین رسیدید بدان عمل کنید.

از فردا وظیفه ی تدریس را هم از خود سلب کرد و عزلت نشینی برگزید دیگر هیچ چیز به غیر از مطالعه و عبادت او را ارضا نمی کند و طبق گفته ی استادش که هر وقت از خلق خدا خسته شدی به خالق روی کن عمل می کند و شب تا سپیده ی صبح به مناجات می پردازد نماز صبح را می خواند و از خانه بیرون می زند اینقدر رفت و برگشت که همه ی کوچه پس کوچه های شهر را چشم بسته می شناسد فقر و جهل بیداد می کرد دلش می سوخت. نمی دانست چرا؟ اما خودش را مقصر می دانست، تحمل نگاه کردن به کودکان یتیم را نداشت و از صورت بیوه زنان خجالت می کشید گاهی سرش را به دیوار تکیه می داد و ساعتها گریه می کرد، در خانه که بود فقط سرش در کتاب بود. کتابهای قدیمی را ورق می زد این برنامه ی همیشگی خسته و رنجورش کرده بود.

ضعف و ناتوانی بر جسمش چیره می شد چشمانش گود افتاده و رنگ چهره اش به زردی گرائیده اهل خانه نگران بودند و هر روز نگرانشان را به هر بهانه ای ابراز می کردند و او هر چه تلاش می کرد که اثبات کند مشکلی ندارد و فقط می خواهد برای مدتی در حال خود باشد مثمر ثمر نمی افتاد می دانست که مادر را از خود رنجانده و این مسئله خودش را هم آزار می داد. احساس می کرد تمام درها به رویش بسته است راه به جایی نمی برد او می گفت و تو را در افکارش غرق می کرد و غافل بودید از پدر که از پشت پنجره مهربانانه نگاهتان می کرد با صدای باز شدن پنجره ی اتاق پدر بی اختیار بلند شدید و سلام کردید. خندان جوابتان را داد و تو را مخاطب قرار داد آقا سید شما هم که کمالات همنشین رویتان اثر گذاشته و خواب را بر خود

حرام کرده اید هر دو سکوت کرده اید و سرتان را زیر انداخته اید که پدر به اتاقش دعوتتان کرد.

حاج آقا نورا.. همیشه به پدرش افتخار می کرد بارها از قحطی سال ۱۲۶۶ شمسی برای تعریف کرده بود زمانی که ده سال بیشتر نداشت اما خاطرات تلخ آن روزگار هنوز در ذهنش زنده و روشن بود وقتی می گفت که پدرش قهرمانانه در مقابل قحطی و وبا ایستاده بود برق عجیبی در چشمانش دیده می شد باحرارت تعریف می کرد که پدر تمام اموالش را برای مردم داده بود. قحطی و وبا بیداد می کرد هر روز چندگاری جنازه از شهر خارج می شد همه ی خانه ها عزادار بودند. چشم امید تمام شهر به پدر بود ، هر روز صف طولی پشت در خانه شکل می گرفت پدر دانه دانه سند هایش را مهر می کرد و آرد و گندم می خرید روزی که به داشتن چنین پدری افتخار کرده بود هرگز فراموش نمی کرد بعد از نماز صبح پدر به طرف میدان شهر رفت فریاد هل من ناصر بَنصُرَنی جمعیت انبوهی را از خانه هایشان بیرون کشید. دست راستش را بلند کرد صدایش در فضای شهر طنین افکند خروشی به پا شد، فریاد می زد : مسلمانان تا کی می خواهید بنشینید تا تک تک عزیزانتان مقابل دیدگانتان پرپر شوند تاکی می خواهید جسد فرزندانان را بیرون شهر به خاک بسپارید تاکی می خواهید به خاطر یک تکه نان دوست و همسایه تان را بکوبید.

و حاکم فاسد انبارش پر از گندم باشد این را گفت و به طرف عمارت ظل السلطان راه افتاد جمعیت به دنبالش اطراف عمارت را محاصره کردند ذره ای مقاومت نگهبانان مصادف بود با ویران شدن امارت، شاهزاده ی نالایق از ترس جان دستور به باز کردن انبارها داد و اوضاع برای مدتی هر چند کوتاه بهبود یافت.

وارد که می شوید پدر مشغول جمع کردن سجاده اش است به بالای اتاق نزد خودش فرا می خواندتان قرآن را از لب طاقچه بر می دارد و می پرسد شما انگار خواب و خوراک را بر خود حرام کرده اید... چه در درون شما می گذرد چرا حرف نمی زنید تا سبک شوید این همه آشفته حالی برای چیست؟ بارها دیده ام مثل مرغ سرکنده دور خود می چرخید دیشب صدای گریه و مناجاتنان تمام خانه را برداشته بود و این قدر غرق در عالم خود بودید که اصلاً متوجه ی حضور من در اتاقان نشدید کار تدریس را هم که رها کردید امروز هم که مادرتان را رنجانید به نظر من مادرتان بی راه نمی گویند اگر صاحب خانه و زندگی بشوید از این حالت در می آید.

سرش را پایین می اندازد و به گلهای قالی خیره می شود هیچ جوابی نمی دهد یعنی حرفی برای گفتن ندارد و حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد که پدر سکوتش را حمل بر رضایت کند فضا و موقعیت را مناسب می بیند تا حرفهایی که بر روی دلش تلمبار کرده بیرون بریزد نمی داند از کجا شروع کند که پدر خود به کمکش می آید.

از اطرافیان چیزهایی شنیده ام منتظر بودم از زبان خودتان بشنوم اما هر چه می گذرد به یقین می رسم که تب تندی بوده که به سردی گرائیده با دلخوری نگاهی به پدر می اندازد می خواهد بگوید که بارها در طول این یکسال خواسته از اهداف و برنامه هایش حرف بزند اما موقعیت را فراهم ندیده اما پدر با علامت دست به سکوت فرا می خواندش و دنباله ی حرفش را می گیرد می دانید نوراً.. شما جوانید و جوانان روحی بی تاب و ناآرام دارند البته ناگفته نماند با بعضی یا بهتر بگویم اکثر صحبتهایتان موافقم اما همواره شما را سفارش می کنم به اعتدال و میانه روی در هر کاری مخصوصاً سیاست، فراموش نکنید آنچه که شما چند روز است می بینید ما سالهاست با آن درگیریم اینکه باید ریشه ی ظلم و فساد را خشکاند که حرف

همیشگی من بوده و هست اما چگونگی آن مهم است سالهاست که همه از این وضع ناراضی اند اما نتیجه همین است که می بینید همه ما یادگرفتییم که خوب حرف بزنییم.

شما حتماً پیش خودتان فکر می کنید پدرم پیرشده و دنیا را رها کرده و فقط به فکر آباد کردن آخرتش است اما این طور نیست من تا آنجایی که باید می ایستادم و مبارزه می کردم از همه وجودم مایه گذاشتم شما سال ۱۲۵۶ اصفهان نبودید اما حتماً شنیده اید فرقه ی بابیه در قریه ی سده چه آتشی به پا کردند جدای بر اینکه به اسلام و مسلمانان ضربه وارد می کردند تبدیل شده بودند به یک حربه ی سیاسی برای اجنبی ها تا اوضاع داخلی را آشفته تر کنند و راحت تر از آب گل آلود ماهی بگیرند، دولت هم که از هفتاد دولت آزاد، ما ماندیم و مردمی که اگر کاری نکرده بودیم همین یک سرانگشت مسلمانی که مردم را در شرایط بحرانی متحد می کرد از بین می رفت.

اینها را گفتم تا مرا جزء گروه به قول خودتان مصلحت اندیش به حساب نیاورید و بدانید که من به هیچ قیمتی تا آخر عمر با ظالم سرسازش ندارم و اما این راهی که شمار می روید به ترکستان است تا وقتی که این دستها وقف دعا کردن است و این سر وقف سجده کردن، هیچ کاری از پیش نمی برید این حتی اسمش مسلمانی هم نیست اما اگر راهی درست برای رسیدن به اهدافتان در پیش بگیرید تا وقتی که هستم همواره پشت و پناهتان خواهم بود.

از اینکه چقدر خام و ناپخته عمل کرده بود خجالت می کشید سرش را زیر انداخت و شرم مانع می شد به چشمان پدر نگاه کند تمام حرفهای پدر را بر لوح جاننش نوشت. پدر از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت پشت به شما ایستاد و سکوت را شکست:

- واقع امر را بخواهید امشب شما را برای کار مهمتری صدا کردم دیشب خوابی دیدم که صلاح می دانم با شما در میان بگذارم.

شب هنگام بود. در صحن مسجد ایستاده بودم و نماز می خواندم نه یک رکعت نه ده رکعت نمی دانم غرق عبادت بودم زانوانم توان ایستادن نداشت هر بار به خود نهیب می زدم به پاخیز مقابل خداوند ننشین قطرات اشک تمام چهره ام را پوشانده بود نه صدایی می شنیدم و نه به غیر از صحن مسجد چیزی می دیدم جسمم توان حرکت نداشت اما روحم اوج می گرفت دیگر در خاطرم نیست ، تا اینکه چشم باز کردم. سرم در آغوش مولایم بود از خوشحالی نزدیک بود قالب تهی کنم نمی توانستم چشمم در چشم مولایم بدوزم زبانه قاصر بود از بیان کلمات خیلی حرفها برای گفتن داشتیم امام قدح آب را بر لبانم نزدیک کرد سیراب شدم و آرامش پیدا کردم حاضر بودم تمام زندگیم را بدهم اما لحظه ای بیشتر با امام باشم دلم نمی آمد نگاه از سیمای درخشان و خندان مولایم بردارم می خواستم ابراز کنم که خادم درگاه آقا و فرزندانم هستم و خواهم بود اما صدای مؤذن فرصت نداد.

احساس می کنم سفری در پیش دارم که هر چه زودتر باید آماده بشوم، اما قبل از رفتن، سه مسؤولیت برعهده ی من است که می خواهم از فردا برعهده شما بگذارم و تنها خواهشم این است که بدون تأمل رد نکنید، اولین و مهمترین خانه و مادران هست، و بعد از آن تدریس و امامت مسجد نو بازار، می دانم که وظایف خطیری است و می دانم که آقا سید مثل همیشه تنهایتان نمی گذارد.

نمی داند سردرگریبان است تکلیفش با خودش معلوم نیست احساس می کند تنها و بی پشت و پناه شده، وجود پدر همچون شمع همیشه گرما دهنده و انرژی بخش بود حتی در روزهای غربت با نامه های سرشار از محبتش نسبت به آینده مطمئن اش می کرد. و حالا از خوابی که دیده

می گوید که باید برود و چند صبحی بیشتر فرصت نمانده و آرزویی که سالها با او همراه است و می خواهد در جوار مولایش نجف اشرف دفن شود دلش می خواهد گریه کند می خواهد با های های گریستن و با قطرات اشکش بگوید که بی پدری را نمی تواند تحمل کند پدر با صلواتی فضای اتاق را عطر آگین می کند چشمش به چهره ی گلگون پدر که می افتد شوق را در نگاهش می خواند و دیگر دلش نمی آید عذر و بهانه بیاورد با اینکه حوصله ی چنین مسؤولیتهایی را ندارد و علاوه بر آن دلش هم طاقت نمی آورد بر کرسی بنشیند که پدر سالها بر آن تکیه می زده در محرابی تکبیر بگوید که پدر می گفته اما از چهره خندان و متبسم پدر که هر لحظه از فکر وصال معشوق گشاده تر می شود خجالت می کشد. خندان است و سبکبال این قدر سبک، گویی می تواند پرواز کند چند روز بعد مختصری توشه ای راه می کند و راه خانه ی مولایش را در پیش می گیرد. به پدر که آرام در مقابل دیده گاتان دور می شود خیره می شوید و بغض چند روزه که نزد پدر رخصت شکستن نداشت مجال سرریز شدن پیدا می کند و چهره تان را می پوشاند.

حالا که فکر می کنی چه بزرگوارانه زندگی کرده بود و چه آزاد منشانه خود را از قید تعلقات رها کرده بود. افکار زیادی به ذهنت هجوم می آورد صفحه... صفحه دفتر زندگیت را ورق می زنی گذشته هایی که مدتها پیش برایت کمرنگ شده بود هر لحظه در مقابل چشمانت جان می گیرد ذهنت خسته است دلت نمی خواهد به هیچ چیز فکر کنی فردا و فرداها دیگر برایت معنا ندارد و مرور گذشته ها و یادآوری خاطرات هر چند تلخ برای تو تسکین دهنده است یک صفحه جلو می روی و وصیت نامه ی پدر که بارها و بارها خوانده ای از نو می خوانی.

آگاه باش خدا را بندگانی است که به مقام ولایت رسیده اند آنان بهشتیان را در بهشت جاودان ببینند و دوزخیان را در دوزخ در شکنجه گویا

ضمیمه ی عرش او را نظاره می کنند، در حالی که بساط حسابرسی برپا و خلاق برای محاسبه تصور شده اند خدا را می نگرند در حالی که طومار آسمانها به دست راست اوست.

آنان ندای حق الیقین و عین الیقین را می شنوند و در همین دنیا تماشاگران حقایق اند، آنان سیطره ی مطلق «الله» و «احد» و حق را بر همه هستی با چشم دل یافته اند و خود به او تسمک می جویند و جز او را واهمه نمی کنند و آغاز فرجام خود و همه ی هستی را جز به او نمی بینند و آنان بی آزار و پاک نفس و سبک خواسته اند.

در سکوت شب با عزمی پولادین در پیشگاه خداوند نیاشگرانند. سیلاب اشک از محبت پروردگار برگونه هایشان جاری است با خدای خود عشق کرده و در رهایی جان هایشان از غیر حق از دیگران ممتازند.

بدان : بزرگترین و بایسته ترین کار برای سالک چنگ زدن به عنایت رسول الله (ص) و اهل بیت پاک او و جلب رضایت و شفاعت آنان است.

متاعهای چشم گیر و زرق و برق دنیا چشمانتان را جذب نکند و بدان زاهد باش و در دنیا چونان بی رغبتان رویگردانان بنگر بی تردید که آدمی جز کفنی از دنیا نخواهد برد.

رحمت خدا بر کسی که بیندیشد و عبرت گیرد، پند آموزد و دل آگاه گردد، جایگاه و اندازه ی خویش شناسد و پا از گلیم خود بیرون نهد دانشمند واقعی کسی است که اندازه و ارزش خود شناسد و پا از قلمرو وجودی و ارزشی خود بیرون نگذارد.

دریغا! مادر زمانی زندگی می کنیم که معارف دین و معالم هدایت کهنه و فراموش شده است تنها مخلصان و سرسپردگان به حق در این روزگار نجات پیدا می کنند.

ما گرفتار دورانی هستیم که نادانیها بسیار است از این رو کتابهای هدایت بی بهاست، گناه و جهالت بر اهل آن حاکم شده است و ستم و تجاوز بر اهل آن استیلا یافته است.

ستم و تجاوز به دست کوردلان، حقایق ناشنویان و گنگان در اظهار حق، بسیار شده است، آنان در وادی ظلمت و حیرت چونان چهارپایان اهلی و بسان سنگ، خارند. دل‌هایشان همانند تخت سنگ است مردمش همچون گرگان، سردمداران آن، چونان درندگان، نیازمندان آن، مردگان و قشر متوسط جامعه چپاول شدگانند. امروز سکه، جانمایه‌ی جامعه شده است و حقایق در حال فرسایش است.

بارها این وصیت نامه را خوانده بودی. اما یکبارش را هیچ گاه فراموش نمی کنی. همان ایام که حال مادر چندان مساعد نبود و در بستر بیماری افتاده بود و با هر ناله و سرفه ای که از اتاقش به گوش می رسید. گویی سوهان به روحتان می کشیدند. بی تاب بودید و آرام و قرار نداشتید شب تا صبح بر بالینش دعا کردید و نماز خواندید، اما خوب می دانید این لحظات که به شتاب می گذرد، آخرین لحظات است ایام وصال روبه هجران بود و جسم رنجور و تب دار مادر این واقعیت را فریاد می کشید. آقایت نگران تر از تو چرا که پدر هنگام رفتن مادر را به دست او سپرده بود و قول داده بود و قرار این چنین بود که امانتدار خوبی باشد، ولی تو که خوب می دانستی کوتاهی نکرده بود بلکه بیماری موزیانه در وجود مادر ریشه دوانده و کار را تمام کرده بود. طبیب که از اتاق بیرون آمد به طرفش دویدید و چشم بر لبانش دوختید که شاید فقط امیدی باقی مانده باشد نگاهتان التماس می کرد.

بگو... بگو که کسالت جزئی بیش نیست اما حرفی میانتان رد و بدل نشد منتهای سعیت را می کردی که قطرات احساست لبریز نشود اما طاقت نیاوردی به طرف اتاق دویدی باورت نمی شد که همه چیز تمام شده باشد بر

بالینش نشسته ی وبه چهره ی نورانیش خیره شدی پلکانش را به آرامی باز کرد تلاش می کرد چیزی بگوید اما زبانش یاری نمی کرد. نگاهش را که دنبال کردی به قرآن روی طاقچه رسیدی، قرآن را باز کردی تا چند آیه ای برایش بخوانی که کاغذی از میانش افتاد. دست خط پدر را شناختی و آرام شروع به خواندن کردی تو آرام می خواندی و روح مادر آرام اوج می گرفت و از کالبد خاکی جدا می شد.

صدای موذن که خبر از اذان صبح می دهد، از فکر بیرونت می آورد. اینقدر غرق در افکار بودی که گذر زمان را احساس نکرده ای دل و جانت را با آب وضو صفا می دهی و می ایستی با حرمت و احترام که به خود ثابت کنی شکر گذاری و قدر نعمت می دانی.

کنار پنجره می نشینی و نگاهی گذرا به خانه می اندازی می دانی لحظات آخر است که به شتاب می گذرد و باید آماده شوی برای سفری که در پیش داری سایر اعضای خانه نیز از خواب بیدار شده اند و خودشان را برای نماز آماده می کنند روشنایی روز بر فضای گرفته و خفقان آور شب چیره شده و تو چشم دوخته ای بر فلق که هر لحظه بر افروخته می شود.

آماده ای..... آماده ای برای رفتن.... برای دور شدن، پرکشیدن خاک اینجا دیگر دامنگیرت نخواهد شد چشمانت وداع کنان همه جای خانه را برانداز می کند دوستان را به گرمی در آغوش می فشاری و سفارش می کنی که آبی پشت سرت ریخته نشود.

چشمت به بارگاه خانم فاطمه معصومه که می افتد گویی بیشتر به زحمت زده اند اشک در چشمانت حلقه می زند. تعظیم کنان قدم بر می داری تا به ضریح می رسی به همراهانت می گویی برای خداحافظی می رویم اما خودت بهتر می دانی که برای شکایت آمده ای ... آمده ای تا عقده ی دل باز کنی، آمده ای دست در ضریح بیاندازی و تمام غربتت را اشک بریزی، آمده ای

از مظلومیت آقاییت بگویی که هر دوشان از یک شمشیر زخم خورده اند و از یک جام زهر نوشیده اند. بعد از مدتها درد آشنا یافته ای. پیشانی بر ضریح میچسبانی می گویی تمام آنچه شده بود و نباید می شد می گویی که اول صبح بود نشسته بودی بر بالین آقاییت رنگ رخسارشان خبر می داد که مریضی در آستانه ی رخت بر بستن است هر دو گرم صحبت بودید که صدای در را می شنوی، یک نفر بی امان بر در می کوبد هراسان می شوی این وقت صبح که این گونه دق الباب می کند...؟ در را که باز می کنی چند مرد را می بینی که فقط پسر رکن الدوله حاکم قم برایت آشناست دلت شور می افتد.

وارد می شوند و می گویند اعلی حضرت پزشکان را برای معالجه ی آقا فرستاده اند ظنین هستی، دشمن خوبی، هیچ منطقی قبول نمی کند اما فرصت جواب و عکس العمل نمی دهند وارد اتاق می شوند... به فوریت نبض می گیرند. درجه می گذارند. دستت به هیچ جا بند نیست کسی نیست که کمک کند جرأت هم نمی کنی آقاییت را با این اجنبی ها تنها بگذاری.

مرددی که دکتر اظهار می کند بیماری مالاریاست و تنها درمانش آمپول کینین که همین الساعه باید تزریق شود، دیگر از جریان کاملاً مطلع شده ای، نگاه سرشار از التماس به آقاییت گره می خورد بی اعتمادی در نگاهش موج می زند، ممانعت می کند و بهانه می آورد که باید استخاره کند قرآن را به دستش می دهی فرصت اتمام استخاره نمی دهند. دستش را می گیرند و عجولانه آمپول را تزریق می کنند، بهت زده کنار دیوار ایستاده ای ناله ی آقا را می شنوی سید دریاب مرا...؟ رنگ به رو ندارد و دستش را که می گیری سرد... سرد است. چند قدم راه رفت و به پهلو بر زمین افتاد، قلبت چند تکه شد بی اراده می لرزی چشمانت یارای دیدن ندارد حالت متشنجش را که می بینی پهلو به پهلو غلطیدنش را که می بینی می خواهی خون گریه کنی می

دانی با مرگ دست و پنجه نرم می کند گویی زلزله شد و زمین و زمان از هم گسست.

هق هق گریه امانت را بریده چنان ضریح را چسبیده ای و ناله می کنی که احساسات اطرافیان را هم برانگیخته ای دردت را می فهمند و به خود اجازه نمی دهند خلوتت را بشکنند.

چشم در چشم آقایت دوخته ای، خجالت می کشی از کوتاهیت، به چشمانش که هر لحظه بی فروغتر می شود نگاه می کنی نمی توانی جلوی قطرات احساسات را بگیری هر لحظه جلوی چشمانت ذره ذره آب می شود و تو تنها نظاره گری، باز هم در را می کوبند... تادم در یک نفس می دوی تا شاید راه نجاتی بیابی اما باز هم غریبه می بینی و در ظاهر اینان نیز پزشکند، از تهران آمده اند، برای مداوا، جلوی در می ایستی و اجازه ورد نمی دهی. اما دیگر توجانی برای مقاومت نداری، انگیزه ای برای ایستادن نداری، آقایان تشخیص مسمومیت می دهند به دنبال دکتر قبلی می فرستند از او هم دیگر خبری نیست کار از کار گذشته بود رضاخان با یک دست خون ریخت و با دست دیگر خون شویی کرد.

فصل دوم

قدمه‌هایت را محکم بر می داری، زمین را می کوبی و پیش می روی که تا مقصد و منزل راه زیادی باقی مانده سرت را که بلند می کنی خورشید وسط آسمان است. مسافت زیادی را پیموده ای، پاهایت بی رمق است، تو دیگر جوان نیستی محاسن سفید و پشت خمیده خبر از گذر عمر می دهد، أتراق می کنی و زیر سایه ی درختی می نشینی، کتاب را باز می کنی و باز به گذشته ها بر می گردی روزهای سخت تنهایی که تنها وجود برادر می توانست التیامی باشد برای زخمهای قلبش. رشته تعلقش از پدر و مادر که گسسته شد بعد از خدا تمام امیدش برادرش بود، برادر که دیگر برایش هم پدر و مادر بود، هم حامی و مرشد می خواست بازویی قوی باشد همراه برادر در میدان علم و عمل می دانست پا در وادی لغزنده ای گذاشته مرجع می خواست و چه کسی بهتر از آقا شیخ تقی آقا نجفی، که در علم و ایمان به کمال رسیده بود. کنار برادر ایستاد و دوشادوشش قدم برداشت رأی و اندیشه ی او همان بود که بر زبان برادر جاری می شد. همراهی و همگامیشان

زبانزد بود همه می دانستند هیچ چیز او را از برادرش جدا نمی کند. حتی حسودان خائن که گهگاه نیشهایی می زنند و با زخم زبانهایشان ذاتشان را بیشتر از پیش نشان می دهند. در هر مجلسی وبه هر بهانه ای بارها و بارها چه به زبان و چه در عمل اثبات کرده است که حاضر است گرد کفش برادر را همچون سرمه برچشمان بکشد تا به گوش همگان برسد. اگر نوای ساز دل او به گوش روشنفکران و روزنامه نگاران، شعرا و آزادیخواهان صادق و دلسوز خوش می آید، و کلام برادرش بر دل فضلالی طراز اول، علماء و طلاب و توده ی مردم خوش می نشیند، تنها تمایز در حیطة ی مسئولیت هاست و گرنه راه مقصد هر دو یکی است در عالی قاپو در مجلس مسعود میرزا نشسته بود، فضا برایش سنگینی می کرد تحمل این همه تملق و چاپلوسی جمع را نداشت این جماعت مگسان گرد شیرینی اند، آرام و قرار ندارند. مدام تعظیم می کنند. در مقابل کوهی از تکبر و نادانی بر خاک می افتند، به معنای خارج شدن از جا برخواست مسعود میرزا که از بی اعتنائیهایش عصبانی شده بود نزد خود خواندش کلافه بود این پا و آن پا می کرد تا به نحوی خلاص شود می دانست که اقتدار و نفوذ آقا شیخ محمد تقی مدتهاست که حسادت شاهزاده ی قاجار را برانگیخته و دل خونی از او دارد و اکنون در خیالات خام خود او را تحریک می کرد که مقابل برادر بایستد، پیشنهاد ریاست و حمایت داد و زبان چربش را به تملق گشود، که هوشیارترید، درک سیاسی افزونتری در شما مشاهده کرده ام، سر به زیر انداخته بود و هیچ نمی گفت که شاید سخن را کوتاه کند در این هنگام برادر از در وارد شد مثل همیشه فرشته ی نجات است از جا برخواست و به نشانه ی احترام جایش را تعارف کرد و پایین تر نشست در فکر بود که چگونه جوابش را بدهد که برای همیشه ساکت بماند هنگام رفتن که برادر قصد

خروج کرد موقعیت را مناسب دید و جلو دوید و کفشها را جفت کرد و پشت سر برادر راه افتاد.

آری آنروز تو خود آنجا بودی و تمام واقعیت کمال تواضع و منتهای عشق و علاقه ی دو انسان وارسته را دیدی یک رنگی و یکدلی به معنای واقعی برایت معنا پیدا کرد. نگاهی به دفتر که می اندازی یک سوم آن را خوانده ای از گذر عمر حیرت می کنی چه آن ۶۰ سال و چه این یک هفته ای که به سرعت باد گذشت و تو هر لحظه احساس می کنی پیر و فرتوت تر شده ای، روح بی تاب است و جسم رنجورت توان ندارد مرغ نگاهت تا دور دست ها اوج می گیرد تنها بیابان است و کویر درعطش یک قطره آب، باز از صدای برخورد باد با کاغذها از فکر بیرون می آیی نگاهت را که به کاغذ می دوزی سال ۱۲۶۷ را که می بینی تمام خاطرات آن ایام دوباره برایت زنده می شود. خوب به خاطر می آوری که اصفهان در آن زمان حوزة دینی و علمی با اهمیتی به حساب می آمد ، دارالعلم شرق زبانزد عام و خاص بود.

حضور صدها تن از فقها، مجتهدین، فلاسفه و عرفا در این خطه بر غنای فرهنگی می افزود و حاج آقا نور.. در چنین جایی به همراه برادرش پای در وادی سیاست نهاد و همواره در تمام سخنرانیهایش اهمیت این شهر را با استناد به جمله ی سرهاردفودر جونس انگلیسی که : اگر بخواهیم در این طبقه از دستگاه حاکمه ایران نفوذ کنیم باید مراکز دینی اصفهان را متلاشی کنیم، گوشزد کرده بود. جنبش تنباکو بهانه ی حضور سیاسی و فعال حاج آقا نور.. را فراهم کرد و به عنوان اولین شهری که تحریم سراسری تنباکو اعلام شد به سخنرانیهای مهیج و پرشور پرداخت فریاد همراهی دیانت و سیاستش هنوز در گوشت طنین افکن است.

قرارداد رژی و رقیت رعیت مسئله ای نبود که از دید او پنهان بماند نه تحمل نفوذ مالی و اقتصادی سوداگران انگلیسی را داشت و نه نظارت

سیاسی و فرهنگی و اجتماعیشان را طاقت می آورد دستور داد و حرفش حجت بود تنباکوها جمع شد و قلیانها را شکستند، خوب می فهمید که این قرار داد برای ایران و ایرانی زینبار است و برای او هم گران تمام شد. فروش همه ی توتون و تنباکوی کشور چه در داخل و چه در خارج به یک نفر انگلیسی سپرده شده بود که نه تنها سود مادی برای کشور نداشت بلکه پای غریبان را در شئونات ایران باز می کرد او آرامش قبل از طوفان را فهمید و با تمام قوا مقابل دربار و بیگانگان ایستاد سخنان آتشینش لرزه بر پیکر تمام دشمنان می انداخت به همراهی برادرش شیخ محمد تقی آقا نجفی اعلامیه هایی در مساجد و معابر چسباندند که بر اساس آن استعمال تنباکو حرام و حمایت کنندگان فرنگی را مرتد و عمله جات دخانیات نجس خوانده شدند هر کس از این جماعت که دخالت در کار فرنگی داشت حق ورود به حمام و مسجد و سقاخانه را نداشت در مهمانخانه ها و قهوه خانه ها در مجالس علمی و تجار روضه و غیره قلیان موقوف شد.

مردم در هر نقطه که قلیان می دیدند می شکستند حتی تصمیم گرفته بودند که قهوه خانه ی ظل السلطان را برچیند سایر روحانیون شهر نیز به تبعیت و حمایت از این جنبش برخاستند و در ضمن تلگرافهایی خواستار لغو پیمان تنباکو شدند ولی خودکامگی ناصرالدین شاه تا حدی شدت گرفته بود که هیچ کس حتی علما را شایسته ی دخالت در اوضاع و احوال کشور نمی دانست و خودهمچنان کشتی شکسته ی اقتصاد داخلی را در آشفته بازار سیاسی پیش می برد و خودکامگیهایش را مصلحت رعیت و دولت معرفی می کرد، در خیالش گمان داشت که دلسوزترین و مهربانترین است برای کشور و رعیت، و ضمن ارسال تلگراف به آقا نجفی تهدید کرد وبی جهت عالم آسوده را آشفته نکند و مردم را با خون خود بازی نکنند و آسوده مشغول دعاگویی و رعیتی باشند، او تنها از خدا می ترسید و تهدید تهی

مغزان درباری در رای و عملش هیچ تاثیری نداشت بازوی راست برادر بود که همچون کوه ایستاده بود مقابل استبداد وظل السلطان و شاه بابایش را حقیر می دانست و دست نشاندۀ و بازپچۀ روس و عروسکهای خیمه شب بازی انگلیس .

اقتضای زمانه ایجاب می کرد تنباکورا حرام بداند همانقدر که شراب را و مقابل اعتراض فریبکارانه ظل السلطان قاطع جواب داد: تکلیف شرعی ما این است شما هم به تکلیف عرفی خودتان اقدام کنید. کشمکشها و اعتراض و تهدیدها ادامه داشت تا با اوج گیری خیزش مردم که با پیام الهی کوتاه میرزای شیرازی آرزوی تمام اجانب و مزدورانش به خاکستر نشست. دشمن سرسخت استعمار خارجی و استبداد داخلی بود صداحت لهجه و شجاعت اخلاقیش را در هیچ کس ندیده بودی چنان بر اجنبی ها و فریبکاریهایشان می تاخت که تو همیشه نگرانش بودی بارها نصیحت پدرش را گوشزد کرده بودی اما دلش در گروه عشق به وطن و مذهبش بود صدایش می شکست و از بخششهای شاهانه ی گرگ صفتان چوپان نما می گفت از کمپانی هایی که نقشه های شومی برای ایران داشتند بازارها از کالاهای رنگارنگ فرنگی پر می شد و تجار و کارگاه های داخلی هر روز به ورشکستگی نزدیک و نزدیک تر می شدند و او به بازی پشت پرده این سیاست پلید آشنا بود ذهن روشن بینش آینده را بسیار تیره تصور می کرد. غربیان را مرده خوارانی می دانست که نشست و برخاست با ایشان نه تنها تمدن و روشنفکری نبود بلکه افتادن در سرازیری تباهی می دانست. سخنرانی غرای وسط شهرش هنوز در ذهن تو و بسیاری از آزاد اندیشان باقی مانده تا چشم کار می کرد جمعیت بود که آمده بودند فتوای فقیه و مرجعشان را بشنوند فریاد برآورد، آنچه که امروز به اسم تجارت و صناعت در جامعه مطرح است اسباب فقر و ملت شده چرا که تجار مادر واقع به مبلغ

بسیار ناچیزی مزدور اجانب می باشند. هر سال چندین هزار تومان طلا و نقره را اسباب تجارت خود می نمایند و سالی کرورها از مملکت خرج و در مقابل چیزهایی که ابداً به آنها نیازی نیست به قیمت‌های گزاف وارد می نمایند و در انظار جلوه می دهند ما هیچ تصوی نمی کنیم و حتی یک نفر تا به حال مطرح نکرده که اینهایی که به ایران آورده اند علاوه بر خسارات خالی، کلی، ضرر مالی برای ما داشته است.

آنچه که امروزه در ابتدا مغازه ها و بعد از آن خانه هایمان را پر کرده، پارچه های فرنگی یا ظروف و چراغ و سایر آلات چینی و بلور و غیره بود که تماماً سرسال شکسته و به کلی از میان رفت و جز حسرتی برای ما باقی نماند. این قسم تجارت تنها دلالی اجانب است و جان کندن برای تحصیل نفع آنهاست. این واقعیات برایش تلخ بود گویی جامی از شوکران می نوشید وسط صحبت‌هایش بارها صدایش می شکست خوب دقت می کردی هاله ی اشک را می توانستی در چشم‌هایش تشخیص بدهی بارها بعد از این قبیل صحبت‌ها دستش را می گذاشت وسط سینه اش و می گفت: می بینی آقا سید ... این جا، این وسط می سوزد برای این آب و خاک برای این مردم ... آن روزها برای تو سخت تر می گذشت با اینکه می دانستی راه و چاه را خوب تشخیص می دهد و پزشک حاذقی است که هم درد را خوب می شناسد و هم درمان را می داند که باید اساساً کسب و تجارت داخلی را فراهم آورد که از اول صادرات مملکت به قدر واردات باشد حرف اول و آخرش این بود که افراد نروند پول‌های خودشان را در بانک‌های خارجی سرمایه گذاری کنند و در داخل پول نابود شود باید طوری اطمینان داد که رعایا اساس یک اقتصاد تولیدی سالم را بنیاد کنند و ..

او بزرگ مردی بود که حرف و عملش یکی بود تا صحبت از استقلال اقتصادی کرد بر صدد پایه گذاری درست آن استقلال برآمد تمام اصلاحاتش

را با محتوای مذهبی عجین نمود شرکت اسلامیة اش مشقت محکمی بود بردهان غربیان قیام، موفق تنباکو که پشت امپراطوری اقتصادی انگلیسی را به خاک مالید، پلی شد برای رسیدن به سازندگی و خودکفایی داخلی، دانست که می تواند ابعاد تحریم را به کالاهای دیگر گسترش دهد و شرکت اسلامیة را تاسیس کرد، تشکیلاتی به تمام معنا عظیم معتقد بود که این شرکت آب رفته را به جوی بازمیگرداند و رشته ی گسیخته ی تجارت را محکم خواهد نمود. برآن شد که ملک ووطن را از نو آباد بسازد، چنان که دیگر هیچ موربانه ای جرات ویران کردنش را نداشته باشد. صنایع منقرض شده را حیات بخشید، تنها برای اینکه کشور را از ذلت احتیاج به استعمارگران برهاند دلش راضی نمی شد در مقابل کالاهایی که به کشور وارد می شود روح و ثروت مملکت موقوف اجانب گردد.

هنوز فریاد هیهات.... هیهاتش در گوشت طنین افکن است که مردم را سرزنش می کرد که غافل اند از صنایع استادان خودمان که جاذب انظار صنعتگران عالم است و در نمایشخانه های خارجه به یادگار و در کمال احترام نگاه می دارند و می دانست که همین ها می تواند راههای مملکت را شوسه، و حمل و نقل را سهل و آسان نماید از قحطسالی نجاتمان دهد و شاکر بوده و قدردان از امام زمانش و جمعی از مسلمانان که همت کرده بودند برای تاسیس شرکت اسلامیة، شرکتی که اساس آن طوری تنظیم شده بود که هر کس از هر طبقه می توانست در آن شریک شود مردم هم یوسف آسا سهام این شرکت را با جان و دل خریداری کردند و کمر همت بستند و دست یاریش را به گرمی فشردند که شعباتی را در تمام کشور به کالت افرادی معتبر و امین تاسیس کنند.

حضور فعال مردم را که می دید در پوست خود نمی گنجید که بعد از مدتها باز مردم از انزوا بیرون آمده اند و پا در صحنه گذاشتند آستینها را

بالا زده اند تا خودشان سرنوشتشان را رقم بزنند غرور ناشی از عرق ملی را می توانستی در چهره اش بخوانی که خوشحال بود که بعد از چند سال تجار و کسبه ها لذت کسب و تجارت را می چشند دیگر ارباب خودشان هستند نه نوکر و کارکن کمپانی های خارجی گفت و همان شد. مردم با عشق و علاقه لباسهایی که پارچه هایش خارجی بود در آوردند و به جای آن از اقمشه های ساخت این شرکت استفاده نمودند شور زاید الوصفی که این شرکت در ایجاد غرور ملی برای نفی اقتصادی بیگانه و حمایت از دین و وطن ایجاد نمود فراموش ناشدنی است انعکاس این انقلاب اقتصادی علاوه بر داخل، مرزها را هم در نوردید نمایندگی های متعدد که در لندن، کلکته، بمبئی، قاهره، استامبول، بغداد و ... تاسیس شده مطبوعات معتبر آن روزگار را وادار به تبریک و تمجید کرد.

باید تیتراژ اول روزنامه های سایر کشورها می شد باید حرف اول هر محفل سیاسی و اقتصادی، حرف شرکت اسلامی حاج آقا نوراء.. می بود، چرا که او در بازار سیاه اقتصادی برای استقلال مملکت کمر همت بسته بود او در شرایطی می خواست دست رد به سینه ی استعمار غرب بزند که حتی شخص شاه هم سر سپرده ی بی چون و چرای آنان بود.

هر آنچه را که می خواست با توکل و ایمان به خدا از قوه به فعل رسانید. تمام اقداماتش گویی جرقه ای بود که تمام ملت را از خواب غفلت بیدار کرد صوراسرافیلی شده بود که تمام انرژی و جوانی اش را می دمید تا در کنار کمپانی های متعدد مدارس علمی تاسیس کند و نصف جهان را نیز همچون زنده رودش هر روز زنده تر و پویاتر نماید.

او تنها یک رهبر سیاسی نبود بلکه شخصیت علمی و فرهنگی به حساب می آمد که موقع اقدام فرهنگی را می دانست زمانی که حیات اسلام را در خطر دید سینه سپر کرد. روح آزاده و کنجکاوش اجازه نمی داد نسبت به

جریانهای مذهبی و فرهنگی دورانش بی تفاوت باشد. همیشه با دنیایی از تاسف فریاد می زد، جوانان امروز ما خیلی مذهبی نیستند و روح فلسفی ندارند از طرف دیگر عقاید و افکار اروپایی هم چیزی که مناسب حال آنها باشد به آنها یاد نمی دهد نه مذهب استدلالی اگوست کانت و نه ایده آلیسم آلمان و نه مکانیسم انگلایساکسونها، تشنگی روح ایرانی را سیراب نمی کند. برخورد آراء و مناظره اش نه تنها در خاطر تو بلکه در خاطر روشن اندیشان زیادی باقی مانده، حضور کشیشان اروپایی از دیرباز در کشور مرسوم بود اما آنچه وی و سایر فقیهان را به چاره جوی فراخواند افرادی بودند که در پوشش و آیین مسیحی برای تحقق دسیسه های فرهنگی استعمارگران اقدام می کردند گروهی به فرماندهی تیزدال که مدتها در هندوستان می زیستند و در آنجا کتابهای زیادی درباره برتری آیین مسیحیت چاپ کرده بودند وارد اصفهان شدند و در جلفا خانه ای گرفتند و با برگزاری مجالس برخورد آراء و مناظره بین داعی مسیحی و عالم مسلمان کارشکنی هاییشان را آغاز کردند، چنان با خروش از شکوه اسلام و مقدساتش دفاع می کرد که می شد از نگاه تمام حضار ندای تکبیر فطرتشان را بشنوی البته ایادی استعمار نوین بدین بسنده نکردند و مدتی بعد با کتاب ینا بیع اسلام جبهه ای تازه گرفتند تنها هدفشان متزلزل ساختن ایمان مردم ساده دل بود. تیشه بدست آمده بودند تا درخت تناور مبارزه با استعمار را از ریشه قطع کنند ستیزه جویی آشکار تیزدال و سایر کشیشان اروپایی حاج آقا نورالله را بر آن داشت که فرهنگسرای مقدس صفاخانه را تاسیس کند و مجموعه بحث های مسیحیان و مسلمانان در نشریه «الاسلام» نشر دهد این فعالیتها مشت محکمی بود بر دهان گزافه گوینان که ادعای برتری نسبت به مسلمانان داشتند در خیال خام خود می پنداشتند مسلمانان توان برابری با مسیحیت را ندارند کتابهای زیادی طبع کردند که تمام آنها حاصل یک تفکر

بود، تفکری سرشار از تعصب که تنها روح سفسطه جو و ذهن مغالطه کار آنها را ارضاء می کرد.

دربار ناتوان بود و مستأصل فقیه روشن اندیش اصفهان همچون خاری بود در چشم دشمنان نه یارای مقاومت و ایستادگی داشتند و نه نفوذ و اقتدارش را می توانستند تحمل کنند بعد از قیام موفق تنباکو با شمشیرانی آخته در کمین بودند تا با ضربه ای حاج آقا نورا... را از مردم و حامیانش جداکنند.

در سال ۱۲۷۸ شمسی این بهانه توسط دو نفر از مقدس مآبان جاهل که پایبند به ظاهر دین بودند اما سرسپرده و دست پرورده ی استکبار فراهم شد. متهمان دستگیر و نزد حاج آقا شیخ محمد تقی نجفی برده شدند تا در موردشان تصمیم گیری شود ایشان نیز قضیه را به حاج میرزا ابوالقاسم زنجانی و برادرش واگذار کردند و مجرمان نزد او گسیل داده شدند بعد از مدتی تحقیق حکم شرعی مجرمان امضا شد اما مردم مومن و زخم خورده از دشمن، متهمان را در آتش خشم خویش به گونه ای فجیع به هلاکت رساندند. در پی این اقدام مردم غیور یزد نیز که دل خوشی از دولت و عوامل آن نداشتند گویی غده ای چرکین که سرباز کرده باشد شوریدند و منحرفان شهر را به هلاکت رساندند خبر این حوادث به پایتخت که رسید درباریان سرسپرده که از مدتها قبل چنگال تیز کرده بودند فرصت را غنیمت شمردند و آقا نجفی و حاج آقانورا.. را به تهران فراخواندند. البته مظفرالدین شاه برادرش ظل السلطان را هم برای خالی نبودن عریضه و هم برای اینکه خشم مردمی فروکش کند به تهران فراخواند اما تمام این بازی ها تنها جنگ زرگری بود برای آرام نگه داشتن مردم که آماده ی انفجار و حرکت بودند. در هر صورت حاج آقانورا.. و برادرش آقا نجفی در میان استقبال پرشور مردم تهران پا در این شهر گذاشت و ناگزیر یکسال از عمر خود را در آنجا سپری

کرد دشمنان نیز که توانایی مقابله با منطق اسلام و این بزرگ مرد را
نداشتند برخلاف واقع با پخش خبرهای مبتدلی مجتهدان دلیر اصفهانی را
آماج تیرهای مسموم خود کردند.

فصل سوم

خسته ای بیش از هر وقت دیگر از ریگ و بیابان و شوره زار خسته شده ای، از این دنیای بوقلمون و مردمش که تابع ظلم بوده و هستند از هیچ می ترسند و سر فرو می آورند همیشه فریادهایشان در گلو خفه است کتاب را می بندی و از جا برمی خیزی گرد سفر از لباست می زدایی، و برای طی کردن بقیه ی مسیر آماده می شوی دیگر مطمئن شده ای در جامعه ای که مردمش به جهل و نادانی عادت کرده اند آگاهی خود جرم بزرگی است دیگر نمی خواهی بخوانی هر چه بیشتر به یاد می آوری آزاده تر می شوی. البته تو نیازی به خواندن نداری تمام جان نثاری های آقایت تمام تلاشی که برای تفکیک نشدن دیانت از سیاست انجام داده بود برایت زنده و روشن است، او آزادی می خواست و جویای عدالت بود و تنها مشروطه بر مبنای قانون اسلام او را راضی می کرد مشروطه برایش حکم کلیدی را داشت که می توانست با آن تمام درهای بسته ی مشکل ساز ملت را باز کند خوب به یاد می آوری که : ظلم و ستم بیداد می کرد، و سیاست ضعیف دولت در اداره کشور، جامعه و مردم را به سوی تباهی سوق می داد.

آنچه که جسته و گریخته از کشورهای دیگر به گوش می رسید خبر از قانون و عدالت بود و ثباتی، که کشور عاری از آن بود آگاهی مردم و اندیشمندان، جامعه را در جاده ی جدیدی انداخت، جاده ای ناشناخته و غریب که احتمال خطر و کج روی از ابتدا ذهن آقایت رامشغول کرد.

بلد راه شد در حکم روشنایی بود، در کوره راهی لغزنده - شب نامه ها و جلسات و سخنرانی های آشکار و پنهانش جرعه ای شد برای کوهی از باروت خشم ناپیدای ایرانیان. مبارزه ای فراگیر سرتاسر کشور را در برگرفت اندیشه ی مشروطه هر روز پررنگ تر می شد و نیایش قوت می گرفت، می خواست کاری کند کارستان، دولتی نو بسازد در پرتو اسلام بر طبق حدود شرع و قرآن و به موازات عدالت اجتماعی انجمنهای ملی در تبریز، رشت و اصفهان گسترش می یافت و رهبران سعی در بیدار کردن قوم خفته ای داشتند که در پیله ای از فقر و بی سوادی به انجماد رسیده بودند.

کشور در آستانه ی تحول و دگرگونی شگرفی بود خورشید در آستانه ی طلوع می خواست که کولاک حاکم را به گرمایی آرامش بخش تبدیل کند اما خوی خودکامه ی درباریان که سالها به بی قانونی و بی عدالتی عادت کرده بود و نمی خواست و نمی توانست با خواسته های مشروع جامعه کنار بیاید. بنای سلطنت که بر ستم شد حرف و منطق هیچ جایی ندارد باید شورید باید با تیزی قداره و قرمزی خون خواسته هایت را به کرسی بنشانی قرار بر تحصن شد و مهاجرت به قم، دسته دسته آزادیخواهان مسیر سفر مقدس را در پیش گرفتند که راهی جز تحت فشار قرارداد شاه باقی نمانده بود اکنون زمانی است که دیانت و سیاست با هم گره خورده رهبر دینی و سیاسی در یک لباس در آمده و ایستادگی در مقابل مشروطه حکم مبارزه با دین خدا را دارد و بالاخره فرمان مشروطیت صادر شد. مدتی بعد عده ای از سرسپردگان دربار برای بازگرداندن معترضان به قم رفتند. در اصفهان نیز

اوضاع بهتر از پایتخت نبود ظل السلطان خونریز و مستبد که سی سال به عنوان حاکم اصفهان پرورنده ای سیاه و سراسر خیانت داشت در پی پیروزی مشروطه خواهان در لباس و مسلک آزادی خواهان درآمد. تا در روزگار جدید بر قدرت خود باقی بماند اما حاج آقا نورا.. پی به نقشه ی پلید دیو هزارچهره ی قاجار برد و برای نقش برآب کردن تمام دسیسه هایش ابتدا با اطلاعیه های آشکار و پنهان وبعد با صدور فرمان اعتصاب تلاشی در خور آغازید، شورش و بلوا با بسته شدن دکانها آغاز شد. مردم کارهایشان را رها کردند و دسته دسته راه مسجد (جامع عباسی) را در پیش گرفتند تا آنکه بعد از ظهر آقا نجفی و حاج آقانورا.. و جماعتی را به تلگرافخانه بردند و آقایان استعفای حکومت سابق را از طرف ملت تلگرافی استدعا نمودند و شب جمعیت متفرق شدند از طرف دیگر هواخواهان ظل السلطان که الواط و جمعی دیگر از نوکرانش بودند. در آن شب گرد هم جمع آمدند و پس از مذاکرات بر آن شدند که همگی از اتحاد مردم به هر طریقی که می شود جلوگیری کنند.

آن روز نیز جمعیت مورد ظلم واقع شده به تلگرافخانه رفتند و علیه حاکم مستبد عرایض خود را مخابره کردند به واسطه ی اضطراب و ترس از گروههای وحشی ظل السلطان که طریق نزاع و فساد می پیموند، عصر آن روز عموماً به کنسولگری دولت انگلیس پناهنده شدند و اعضای کنسولگری پس از اجازه از سفارت، ایشان را پذیرفت و پروانه ای قبول داد.

جناب کنسول نیز با نهایت توجه و همراهی پناهندگان را تامین نمود و در نگهبانی و حراست آنها از شر اشرار و طغیان و ضرر الواط اطمینان کامل داد. اتاقها و حجرات کنسولخانه را برای اقامت مردم تخلیه نمودند و ایشان بدون تأمل تمام فضای باغ و سرای کنسولخانه را فراهم کرد.

هر چند اخراج حاکم ظالم و مستبد آرزوی همیشگی اش بود اما هیچ وقت خواهان این مهم در صورت استمداد از استعمارگران نبود بنابراین به کنسولگری رفت و از مردم خواست تا آن مکان را ترک کنند.

اما ساده لوحان فریب خورد، زیر بیرق کفر بریتانیا باقی ماندند و از دستور سرباززدند. بست نشینی در حریم استعمار او را برمی آشفست تحمل هیچگونه سرسپردگی را نداشت و وابستگی به بیگانگان را در هر زمینه دلیل ضعف می دانست. پیامی از روی صدق و صفا برایشان فرستاد که حضرات اگر رای و میل ما را می خواهید و ما را خیر خواه خود می دانید، هرچه زودتر حریم استعمار را رها کنید، و گرنه هر که از ما صدایش رساتر است ما بین شماها فریاد کند.

ترس، بختکی که آن روز به جان مردم افتاده بود یاد و خاطره ی خون خواربهای ظل السلطان چیزی نبود که به راحتی از اذهان عمومی پاک شود. نمی توانستی شماتتشان کنی این مردم سالها بود که عادت کرده بودند با کمترین سوز و سرماییی در لاکهایشان بخزند و حالا هم دیگر خورشید را باور نداشتند کولاک تا عمق وجودش رخنه کرده بود و این اشعه های ضعیف گرمشان نمی کرد و مستأصل به دامن انگلیس چنگ می زدند و تا زمانی که خبر و فرمان برکناری ظل السلطان گوش فلک را هم کر نکرد سایه بیرق کفر را رها نکردند.

خانه ی ظلم ویران شد و ظالم از اوج عزت به حضيض ذلت افتاد انجمن ملی بارهبری حاج آقا نورا.. جانی تازه به شهر جفا کشیده ی اصفهان می داد. مردم با آغوش باز پذیرای آزادی بودند و دموکراسی که نوید دهنده ی روزهای شاد در آینده بود.

حصارها از جا کنده شد و مردمی که در رکود شکستن بودند با دستی پر از اسلحه و دل گرم از ایمان سینه سپر کردند در برابر آنچه که بود و نباید

می بود با خضوع و خشوع نسبت به اساس مشروطیت سرفرود آوردند دسته دسته از اطراف با تفنگ و فشنگ کفن در گردن وارد چهل ستون شدند و آمدند تا جسارت جانبازشان را به عرض او برسانند عشق به وطن و این آب و خاک در نگاهشان موج می زد. از دل و از جان آمده بودند تا سر بنهند در راه مجلس مقدس عرق ملی همچون خون در رگهایشان جوشش داشت. با آگاهی تمام مطیع حرف آقایت بودند چرا که بعد از سالها مأمنی، تکیه گاهی پیدا کرده بودند که می توانستند اعتماد کنند و در کنارش آرامش یابند. چشمشان به دهانش بود که اگر فرمان مسافرت می داد یک نفر دیگر در اصفهان باقی نمی ماند.

روز اقامه ی مجلس و استقرار مشروطیت را خوب در خاطر داری حقوق پایمال شده ی ملت احیا شد و کشور در جاده ی تمدن و ترقی قدم برداشت تمام شهر در جشن و سرور غرق بود. همه جا را به انوار چراغها و انواع تجمل مزین کردند آقایت در بین مردم قدم برمی داشت و در شادیشان شریک می شد با عبارات وطنی و غیرت آمیز و شادمانی می نمود نفسش حق بود و کلامش حجت.

هنگامی که صدای زنده باد مجلس و پاینده باد مشروطه را می شنیدی احساس می کردی هر لحظه جوان ترمی شد گویی تمام خستگی ها و سختی های گذشته ذره ذره از وجودش رخت بر می بست.

بساط برادری گسترده شد کوچک و بزرگ شهری و روستایی به هر دین و آئین همجوار آمدند و تنها به یک ریسمان چنگ یازیدند دسته ها نظامی که به رهبری صاحب منصبانشان در مقابل مردم سان می دیدند و با سلام نظامی عبور می کردند صدای طبل و شیپور گوش دشمن مردم و دولت را کر کرده بود، روح و عرق وطن دوستی در اجساد منجمد مردم دمیدن گرفته

بود حتی درویشان انزوا طلب کفن برگردن خود آویختند و خود را سرباز وطن معرفی می کردند.

همه اعضای یک تن شده بودند و قلبشان آقایت بود که زمام قلب همه در دستش بود و مشفقانه رهبری و هدایت می کرد. او ناظر بود و آگاه بر کودک مشروطه که هر روز بزرگتر می شد و چموشتر، می دانست که ابتدای قدم برداشتن را باید در مسیری مشروع و منطقی آغاز کند دنیا و اهل آن را، تمام نیرنگها و دسیسه هایشان می شناخت و آگاه بود کودک امروز در دام اینان توان مقاومت ندارد مشروطه در بازار سیاسی حال ترکه ی تری را داشت که به هر صورت متمایل می شد و این مسئله خاطر او را آرام نمی گذاشت مخصوصاً با اعمال ناجوانمردانه ی گروهی از نظامیان که ساده لوحانه در دام فریبکاری استعمار افتادند و به کنسولگری روس پناهنده شدند. استعمار آب در آسیاب دشمن می ریخت و هیزم فراوانی برای آتش زدن به اتحاد و یکرنگی مردم فراهم کرده بود و او هر چه تلاش می کرد زشتی پناهنده شدن و وابسته بودن را به مردم بنمایاند راهی پیش نمی برد. انجمن مقدس ملی سپاهان تشکیل شد و حکم اخراج سربازان اعلام، تصمیم گرفته بود محکم و قاطع بایستد در مقابل آنان که در خیال خام خود اسباب بر باد دادن شرف ایرانیان را مهیا می کنند. گروهی از بلندگویان هنگ چهارم حال در انجمن ملی حضور یافتند و کلام الهی را زیارت کردند و پیمان بستند که به مشروطه و مجلس شورا خیانت نورزند.

دیگر بساط کولاک استبداد بر چیده شده بود و آفتاب گرما بخش تمدن، کشور را غرق در شادی کرد طومار شب با حیات سحر از هم گسسته شد و نور عدالت و مساوات بود که همه جا را روشن می کرد.

مظفرالدین شاه بعد از صدور فرمان مشروطه دارفانی را وداع گفت و پسرش محمد علی میرزا بر تخت سلطنت تکیه زد، در ابتدا خود را حامی

مشروطه معرفی کرد. ولی در سال ۱۲۸۳ بر آن شد که مجلس را منحل کند و بساط استبداد پدرانیش را از نو بگستراند، دولت عوض شد و سیاست باز چهره ای تازه به خود گرفت و آزادیخواهان در قفس سیاستهای نوین محبوس شدند. خبر در سطح کشور انعکاس عجیبی داشت تمامی مردم بر دولت سرای حامی مشروطه و رئیس ملت حاج آقا نورالله... یورش بردند آمده بودند برای جانبازی بی دریغ در حفظ مجلس و مشروطه انجمن مقدس محفلی ترتیب داد و رویدادهای تازه به مذاکره گذاشته شد.

محمد علی شاه بر پیمان و گفتار خویش وفادار نبود روح خودکامه و سرکشش عدالت و برابری را طاقت نمی آورد و باز هم به رویارویی با مجلسیان پرداخت، گویی قرار نبود این سامان رنگ ثبات و آرامش را ببیند. دیگر همه خوب فهمیده بودند که اگر آرامشی هم هست تنها مقدمه ای است برای طوفانی سهمگین بر خستگی، بر جان و تن همه باقی ماند مردمی که روزهای سخت مبارزه به امید آزادی پشت سر گذاشته بودند و حالا نتیجه ی تمام پایمردی هایشان را چیزی جز دیکتاتوری فزونتر شاه نمی دیدند. اما نمی شد دست روی دست گذاشت، حاج آقا نورالله.. خوب می دانست در برابر ظالم هرچه سکوت کنی جری تر و گستاخ تر می شود و در یک همایش بی نظیر حدود ۵۰۰۰ نفر مجاهد در تخت پولاد گرد آورد، علم ها برای مقابله برافراشته شد و انجمنهای مختلف تشکیل گشت که تنها خواسته شان کناره گیری شاه مستبد بود.

اوضاع آشفته تر از این صحبتها بود. نوگل خندان مشروطه که با خون دل تک تک این مردم کاشته و بالیده شده بود با فرمان به توپ بستن مجلس پرپر شد. مجلس تعطیل شد و آزادیخواهان در کنج خانه هاشان به انزوا کشیده شدند و جغد شوم استبداد در تمام کوچه پس کوچه های شهر لانه کرده ناله ی تلخ خفقان را از نو سرداد. سنگ روی سنگ بند نمی شد و

سپاهان نیز از این حوادث به دور نبود. با بسته شدن پرونده‌ی سیاه ظل السلطان پرونده‌ی سیاه تر اقبال الدوله کاشی و معاونش معدل الملک شیرازی گشوده شد. شهر عرصه‌ی قلدری‌ها و چپاولگری‌های فرمانروای انتصابی قرار گرفت و مردمی که از جان و مال خود مایه گذاشته بودند و تک تک عزیزانش را با چشم گریان بدرقه کرده بودند و بعد بردستان شهر خونین تحویل گرفته بودند به ستوه آمدند. و با سینه‌ای پر از درد و شکایت به حاج آقا نور... پناه آوردند یک نفر باید کاری بکند همیشه رسم بر این بوده موقع خطر همه مضطرب می‌شوند و به کنج پستوها پناه می‌برند، می‌ترسند و می‌ترسانند و حالا هنگامی است که جامعه یک مبارز می‌خواهد آزادیخواهی که سرسبزش با ارزش تر از عقیده‌ای که بر زبان سرخس جاری می‌شود نباشد. نشست‌های سری بر پا شد و بزرگان و صاحبان اوضاع را مورد بررسی قرار دادند همه جوانب مورد بحث قرار گرفت و طرحی انقلابی برای خانمان براندازی دشمن به تصویب رسید. سران عشایر با رهبران مذهبی شهر یک رنگ و یکدل شدند همه چیز برای یک انقلاب مسلحانه آماده بود تا اینکه سربازان مست فوج ملایر یک شب به چپاولگری و آزار مردم دست زدند. مردم مومن و غیرتمند هتک حرمت را طاقت نیاوردند و در برابر کردار ناشایستشان ایستادگی کردند. فردا خبر به گوش اقبال الدوله رسید و بر صدد مجازات بازاریان در آمد.

بی‌عدالتی در این آب و خاک سابقه‌ای طولانی به قدمت سالیان داشت. بار اول نبود که کوچکترین عمل و دفاع از حق مسلم شورش تلقی می‌شد، اما دیگر کاسه‌ی صبر این مردم لبریز شده بود به جان آمده بودند و تجربه برایشان ثابت کرده بود که تنها سنگر و پشت و پناهشان تنها مأمنی که همیشه با آغوش باز پذیرایشان هست. مسجدی است که سالها در آن به رهبرشان اقتدا کرده اند و تکبیر گفته اند، ماجرا برای دشمن گران تمام شد

و به محض اطلاع درصدد به توپ بستن منزل حاج آقانورا... برآمد. دشمن در خیال خام خود تهدید می کرد و می خواست با رعب و وحشت باز هم حرف اول و آخر را بزند اما این بید دیگر با هیچ بادی نمی لرزید.

کوچه و خیابانهای شهر به محاصره مردم درآمد، آمده بودند از حریم اسلام دفاع کنند و شهر در آستانه ی نبردی سرنوشت ساز بود. نبرد حق علیه باطلی که با شلیک توپها به سوی مسجد (جامع عباسی) آغاز شد نیروهای مردمی و سربازان غیور عشایر به فرماندهی ضرغام السلطنه شهر را در دست گرفتند و بعد برای یکسره ساختن کار و خشکاندن ریشه ی اصلی راهی پایتخت شدند.

تمام مردم ایران یک صدا بودند، دلهایشان تنها برای یک هدف می تپید نیروهای مردمی عشایر، روشنفکران و آزادیخواهان در تهران به هم پیوستند و در شورایی که در بهارستان و مجلس شورای ملی تشکیل گردید، قرار بر این شد که حاکم مستبد به خارج از کشور تبعید و فرزندش احمد شاه بر تخت پدر تکیه بزند.

روزگار محمد علی شاه به پایان رسید اما هم تو و هم آقایت و بسیاری دیگر از روشن اندیشان خیلی خوب می دانستند که این به معنای پیروزی واقعی نیست مسیر واحد آزادی و عدالتخواهی به کوره راههای متعددی ختم می شد که هیچ کس از قبل پیش بینی نمی کرد. از ثبات قدم راهروان قلبی هیچ خبری نبود گره ی مشتتها باز شده بود و صداها رسا نبود و بدتر از همه میان سران مشروطه اختلاف نظر ایجاد شد و سازناکوک زندگی، ساز مخالف می زد. شیخ فضل ا... به دادگاه غرب زدگی سپرده شد و هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمی آمد شریعت در سیاست هر روز کمرنگتر و کمرنگتر می شد.

و پیشوای بزرگ مردم اسیر در چنگال سیاست استعمار در میان پایکوبی سربازان انگلیسی و مردم غرق در جهالت، برفراز دار خیانت غرب زدگان برای همیشه شیخ شهید جاوید شد.

دورانی شده بود که فرصت برای جولان دادن تمام خائنان خود فروش فراهم بود هرکس به طریقی می خواست از آب گل آلود آشفته بازار سیاسی صیدی بزرگتر به دام بیفکند. در خیانت و وطن فروشی از هم سبقت می گرفتند.

سرچشمه ی اصلی را خوب می شناختی روشنفکر نماهای غرب زده ای بودند که اصلاحات در سایه ی شریعت و مذهب را عقب افتادگی می پنداشتند، جو ضد روحانیتی که در فضای سیاسی کشور حاکم شده بود تا اندازه ای پررنگ بود که حتی صمصام السلطنه که تمام قدرت و نفوذ خود را مدیون حاج آقانورا... بود در نامه ای از مجلس اجازه خواست تا فقیهان بنیانگذار مشروطه را تبعید کند، پاسخ مجلس روشن و قاطع و مبنی بر موافقت و حمایت از حاکم خائن و کج اندیش شهر بود.

دشمن که از اجرای توطئه ی خویش ناکام ماند طرح تازه ای برای از میان برداشتن رهبر مردمی در نظر گرفت خوبی ها و بزرگ منشی های فقیه روشن رأی اصفهان باعث جلوه تر شدن ریا و تزویر خود فروختگانی غرب زده می شد بنابراین چاره ی کار خود را جز در ترور کردن این وجود نازنین ندانستند اما او آگاهتر و بیدارتر بود با اینکه دل خوشی از خالی گذاشتن صحنه ی سیاست نداشت اما راه عراق را در پیش گرفت.

نزدیکی های غروب بود نشسته بودی کنار باغچه و علفهای هرز را حرس می کردی که در زدند در زدن آقاییت را شناختی وبی معطلی طرف در دویدی، سیمای نگرانش را که از روزنه ی در دیدی حدس زدی باز هم توطئه ی تازه ای رخ داده از صبح گرفته تر و شکسته تر به نظر می آمد، پیر شدن هر

لحظه اش را با چشم می توانی مشاهده کنی، خبر از شهادت آیت ا... خراسانی داد که در کربلا مرموزانه به شهادت رسیده بود. شهادت همفکر و همسنگر دیگرش آیت ا... آخوند بهبهانی ضربه ی بزرگی بود و اینبار گویی کمرش شکست.

نگاه محزونش را به چشمان مهربانت دوخت و تمام تلاشش را کرد اشک از حوصله ی چشمانش فراتر نرود با صدایی شکسته می گفت: دیدی آقا سید ما انگور انداختیم که سرکه شود آن را شراب کردند.

روزهای غربت و فراق از وطن سخت می گذشت و از هنگامی که با داغ برادر عجین شد غیر قابل تحمل گردید، برادر بعد از مدتی بیماری وفات یافت و جامعه ایرانی از نعمت رهبری بیدار محروم شد، دیگر دوری از وطن جایز نبود مردم بارها و بارها ثابت کرده بودند که با وجود رهبر هم دچار کج روی می شوند و حالا که رهبری در کار نبود احتمال اینکه راه را از چاه تشخیص ندهند زیاد بود. علاوه بر رشته ی عمیق احساسی که او را به این آب و خاک گره می زد، احساس مسئولیت هم نمی گذاشت، حالا که حمایت دین باوران داخلی را داشت مردم را تنها بگذارد قصد عزیمت کرد و به ریاست هیأت‌های علمی منصوب شد.

چرخ شکسته ی سیاست کشور، با آب آلوده ی غربیان و کارگزارانشان می چرخید پای غربیان هر روز بیشتر و بیشتر در سرنوشت مملکت باز می شد دیگر دغدغه خاطر حاج آقا نورا... و همفکرانش آشفتگی های داخلی نبود بلکه به ریشه یابی نابسامانی ها پرداختند و به یقین رسیده بودند آنچه که امروز بر نه تنها ایرانی بلکه مسلمانان روا داشته می شود همه ریشه در استعمارگران سوداگر دارد. با جنگ جهانی اول دستهای پشت پرده بیرون افتاد حضور نیروی روسیه در شمال و انگلیس در جنوب آینده ی ایران را در هاله ای از ابهام قرار داده بود یک بار دیگر فرمان بسیج عمومی صادر شد و

باز پیر و جوان شهری و عشایر در یک صف به دفاع از حیثیت اسلام پرداختند، آوای شیپورها و ناله های تفنگها فضای شهر را پر کرده بود. مطمئن بودی که این اقدامات خشم دشمن را بر می انگیزد به طوری که وقتی خبر حرکت سپاه دشمن را به اصفهان شنیدی بر آشتی می دانستی برای چه آمدند سراسیمه نزد آقایت رفتی خواستی که یکبار دیگر ترک بلد کند زیر بار نمی رفت و تو این را هم خوب می دانستی در این اوضاع آشفته دلش طاقت نمی آورد مردمی که بعد از مدتها باز هم اعتماد کرده بودند و یک دل و یک جان کنار هم ایستاده بودند تنها بگذارد و قاطع ایستادی و قولی دادی که نبودش را جبران می کنی نمی گذاری که نه دوست و نه دشمن جای خالیش را احساس کنند اینقدر گفتمی و اطمینان دادی که حاضر شد باز هم راه دیار عراق را در پیش بگیرد.

جسته گریخته خبرهایی از گوشه و کنار به گوش می رسید که ذهن تمام روشن اندیشان بالاخص حاج آقانورا... را به خود مشغول کرده بود، رضاخان میرپنج یکی از نظامیان دوره ی قاجار از آشفتمی و بی لیاقتی شاه و درباریان سوء استفاده می کرد و به آشفتمی ها دامن می زد رضاخان را یک بار در باغ ملک ری دیده بودی زمانی که آقایت از مشهد مقدس بازگشته و در پایتخت مسکن گزیده بود جمعیت زیادی اعم از مشتاقان و سیاست بازان با اهداف و انگیزه های مختلف برای دیدار با آقایت آمده بودند.

حاج آقانورا... که در جریان تمام خودسری ها و قلدری های رضاخان بود و از این بابت دل خونی از وی داشت سر صحبت را باز کرد که شکایت مردم را به گوش سردار سپه برساند و از ظلم و ستمی که نظامیان بر مردم روا می دارند اعتراض کند خواست که اگر شده حتی برای یک ساعت مقام و موقعیت را کنار بگذارند به عنوان دو انسان که نسبت به این مردم مسئول اند برای بهتر شدن اوضاع چاره جویی کنند، از رندی رضاخان زیاد شنیده

بودی اما باشنیدن این جمله که من همیشه در برابر حضرت آیت ا... رضاهستم و اطاعت می کنم مطلب برایت کاملاً آشکار شد.

عصر روز بعد به سعد آباد رفتید و چنانکه وعده شد حاج آقانورا... از ستمهای نظامیان به رضاشاه انتقادها کرد، خود خواه تر از این حرفها بود که اشتباهات خود را قبول کند و بر صدد اصلاح برآید در مقابل هر اعتراضی حرفی می زد و با سفسطه قضیه را توجیح می کرد از صحبت کردن آقایت لذت می بردی، از ذکاوت و جسارتش از دل شیری که داشت غرور شیرینی در دلت خانه می کرد. دل گرم می شدی که رقیب را اینقدر کوچک و حقیر می شمرد و نظر خودش و مردمی که رهبر شان بود را بدون کوچکترین واهمه ای ابراز می کرد که رضاخان دیگر نقش شبان فداکار را برای این ملت ندارد بلکه گرگ آدم خواری است که حتی ذره ای برای اعتماد باقی نگذاشته است خشمگین شد و برآشف و درحالی که از اتاق بیرون رفت گفت: هر گاه برای کشور خدمتگزاری پیدا شد او را با حرف زنده سرد و نومید کرده اند.

همان لحظه از نگاهش از برخوردش فهمیدی که کینه به دل گرفته است مار زخم خورده ای شده بود که تا نیش نمی زد آرام نمی گرفت مجادله ای که صورت گرفته بود برای او خیلی گران تمام شد به طوری که حاج آقا نور... را آخوند خطرناک خطاب کرد و برای ترور کردن و از میان برداشتن وی کمر همت بست، و چندی بعد زن کردی را برای اجرای نقشه اش به باغ ملک حضرت عبدالعظیم نزد آقا نور... فرستاد، زن ادعا می کرد رضاشاه شوهر و فرزنداناش را کشته و برای شکایت نزد حاج آقا نور... آمده تا از او رفع ظلم شود، اصل قضیه شبهه برانگیز بود و از زیر نظر و فراست حاج آقا نور... پنهان نماند به یکی از کلفتها دستور دادی تا زیر نظرش بگیرد، زن کرد مدام در حرکت بود و لحظه ای آرام نمی گرفت از هفت تیرش کاملاً آشکار بود که نقشه شومی در سر می پروراند. آقا دستور دادند که از باغ خارجش کنند اما

هر چه به رفتن اصرار می کردند او برماندن مقاومت می کرد که سرانجام به پلیس خبر دادند و اصل قضیه معلوم شد.

نمی دانی شاید اقتضای قدرت باشد اما هر آنچه هست تجربه ی ۶۰ ساله به تو ثابت کرده هر کس که بر ارکان قدرت استوار شد خواهی نخواهی زنجیر قانون را می گسلد، سردار سپه نیز از این اصل مستثنی نبود ابتدا در مسلک و لباس شریعت ، خود را به عوام معرفی کرد و بعد از تاجگذاری دشمنی با شریعت را پیشه خود ساخت.

در مدت کوتاهی ماهیت نظام جدید بر همگان آشکار شد و دیگر مورد تایید هیچ مرجعی نبود.

همه با اتفاق به این نتیجه رسیده بودند فردی بی سواد، لابلالی، بی دین و نوکر اجنبی به درد سلطنت و حکومت ایران نمی خورد، خود سری های پادشاه مستبد بهانه ی لازم را فراهم می کرد راهپیماییهای اعتراض آمیز آغاز شد روشن اندیشان که هم پیمان با حاج آقا نور... بودند بر آتش اعتراض مردم دامن زدند و هر روز تظاهراتی برگزار می کردند . مردم فریب خورده که قصد برگرداندن آب رفته از جوی را داشتند و قرآن در دست حسین حسین گویان ناخشنودی خویش را آشکار کردند. آتش پنهانی که سالها زیر خاکستر بود یکباره شعله ور شد و نزدیک بود که رضاخان و حکومتش در آتش خشم مردم نابود شوند. دولت که موقعیت خود را در خطر می دید در یک ابلاغیه گردانندگان اعتراض را به مفسد فی الارض بودن محکوم کرد. آزادیخواهان دشمن وحدت ملی و اتفاق کلمه خوانده شدند که در صدد از بین بردن سعادت وطن و القای شبه و ایجاد نفاق هستند، به ملت و مملکت و مذهب و دیانت خیانت می کنند.

این اعلامیه مضحکترین چیزی بود که شنیده بودی دلسوزان مملکت خودسر و فاسدانی معرفی شدند که به صورت موعظه و نهی از منکرات و به

بهانه‌ی تبلیغات مذهبی نیت ماجراجویان خود را در جامعه ترویج می‌کنند و اذهان مردم را آلوده می‌نمایند و جز منافع شخصی هیچ منظوری ندارند و نوامیس ملی و مقدسات اسلامی بازیچه‌ی هوس و هوای خود قرار داده‌اند تا وحدت ملی را از بین ببرند.

پرده‌های تزویر کنار رفت و ماهیت دروغین و ریاکارانه از نظام حتی بر خوشبین‌ترین مردم نیز آشکار شد.

اعتراض به معنای اختشاش و خیانت به ملت و کشور و دین تلقی می‌شد. استبداد به بدترین شکل خود به کشور بازگشته بود.

چاره‌ای نبود جز همدلی و یکرنگی باید تمام اختلاف سلیقه‌ها کنار گذاشته می‌شد و با شرکت در همایش ملی در برابر استبداد ایستادگی می‌کردند.

ذهنیت نوین سیاسی که در بین روشندانیشان شهر ایجاد شده بود موقعیت مناسبی بود برای از ریشه درآوردن رضاخان، اطلاعیه‌ی ضد روحانیت رضاشاه مردم مومن و رنج‌کشیده را به هم نزدیک و فریادهایشان را هماهنگ ساخت، دسته‌دسته مردم و روحانیون به حرم حضرت معصومه(س) پناهنده شدند و هیات علمی مهاجرین قم را تشکیل دادند که رهبری مهاجران بدان سپرده شد باد موافق به نفع مهاجرین می‌وزید، چرخ بخت به سودشان می‌چرخید و هر روز به تعداد معترضان افزوده می‌شد، اعتصاب عمومی بازار آغاز شد.

آنچه رخ داده بود هولناکترین واقعه در طول سلطنت رضاشاه به حساب می‌آمد. قزاق چکمه‌پوش آمده بود که هر گونه حرکت آزادیخواهانه‌ای را در زیر چکمه‌های استبداد خود له بکند و حالا که ارکان نظام جدید خود را در معرض خطر می‌دید. می‌دانست گردباد ایجاد شده ابتدا تخت و تاج او را نابود خواهد کرد.

گویی آتش به خرمنش افتاده بود به هر چیز و هر کس تمسک می جست تا اقدام معترضان را سرکوب کند عوامل پیدا و پنهانش شبانه روز مراقب بودند که علما و دانشمندان دیگر به جمع مهاجران نپیوندند، چنان دستگاه امنیتشان فعال عمل می کرد که آیت... بروجدی که مخفیانه و پنهان از نگاه مزدوران رضاشاه ندای حاج آقا نورا... را لیبیک گفته بود و به سوی قم رهسپار بود را در خرم آباد گرفتار کردند و مجبور به سفر به عراق شد تا برنامه و هدف خود را از راهی دیگر و با حمایت مراجع عراق دنبال کند.

هوا رو به سردی بود و این مسئله حاج آقا نورا... را هر روز نگران تر می کرد اواسط پاییز بود و سوز و سرمای قم آسایش را از مهاجرین سلب می کرد، زندگی در چادر دشوار بود و از طرفی چرخ اقتصادی مهاجرین نیز به سختی می چرخید و تامین کردن تعداد زیادی که کار و کسب خود را به دستور حاج آقانورا.. ترک کرده بودند کار آسانی نبود، رضاشاه که از این قضیه مطلع بود با سیاست وقت کشی منتظر منحل شدن این جمعیت بود، ریا و تزویر باز هم عمیق ترین ضربه را وارد کرد عوامل رضا شاه با چمدانهای پر از پول در یک دست و در دست دیگر زنجیر و دستبند و زندان و تهدید را به ارمغان آورده بودند و اطراف یاران حاج آقا نورا.. را گرفتند و بر صدد پراکنده کردن آنها برآمدند بذر اختلاف پاشیده شد و دیگر بین افراد سرسوزنی اعتماد باقی نمانده بود تملق و چاپلوسی تا حدی مغزها را شستشو داد که مجتهد مردمی که سالها زندگیش را وقف مردم نموده بود در حال حاضر در سخت ترین لحظات در مقابل دشمن قرار گرفته هر چه از دستشان بر می آمد کوتاهی نکردند تا مقاصد شوم خود را عملی کنند.

آری این چنین بود تو تمام این روزها را با چشم دیدی قدم به قدم با گذشته بوده ای خواندن این کتاب و ورق زدن صفحه به صفحه اش برای تو تازگی ندارد تو تمام این واقعیات را با پوست و گوشت لمس کرده ای و حالا

چند روزی است که پیکری را که روزی پناهگاه مردم در دردها و رنجها بود به امانت می بری که به آغوش سرد خاک بسپاری.

آخرین منزلگاه است که توقف می کنی. مسافت چندانی تا مقصدنمانده رنج سفرخسته و آزرده ات کرده و دیگر حوصله ی خواندن چند صفحه آخررا نداری می دانی تمام حرفها و آرزوها تمام آنچه که می خواست بشود و نگذاشتند در این صفحه نگاشته است بیشترش را بارها ... بارها در مجالس و محافل فریاد زده بود تکرار و تاکید کرده بود. اما گوشه برای شنیدن نبود ذهن سالمی برای درک کردن پیدا نمی شد و سطر صفحه واژه های عدالت، حریت - آزادی و مساوات نقش بسته آنچه که سالها به دنبالش گشتید ، موی سفید کردید جسم فرسوده کردید و سرانجام محقق نشد تمام تلاشش را کرد که زشتی استبداد و زیباییهای مشروطه را به همه بنمایاند. تمام آنچه که کرد تنها برای بیدار سازی قومی خفته بود که گویا سرشتشان با غفلت عجین شده بود سیاست برای او بازیچه و تفریح نبود سرنوشت کشور برایش حکم قمار را نداشت هر آنچه که می خواست مطابق با قرآن و شریعت بود گر نه تمدن بدون تدین برایش سرابی بیش نبود.

از دور دروازه ی شهر را می بینی به آخر راه رسیده ای آرام آرام قدم بر می داری دیگر با خار و خاشاک بیابان عجین و مانوس شده ای و این را خوب می دانی که آن جوان ۱۵ ساله که جست و خیزکنان از این شهر وداع کرد حالا پیر مردی است که نرم نرمک قدم برمی دارد.

چند روزی است منتظران هستند می دانی که خبر آمدنتان خیلی زودتر رسیده است و علمای نجف نیز خودشان را آماده کرده اند وارد شهر که می شوی حس غریب آشنا را به خود می گیری تو اکنون در خاک زادگاهت قدم برمی داری جایی که ریشه و تبارت به هم گره خورده اما دیگر هیچ چیز

باعث تعلق خاطر تو نمی شود اصلاً دلت نمی خواهد دیگر دل ببندی آمده ای نوه ای را به دست پدربزرگ بسپاری و دیگر آرام گیری.

از کوچه پس کوچه های نیمه آشنا که می گذاری پسر بچه های شیطان شهر سالخورده گی ات را به رخ می کشند وارد دارالعلم که می شوی چشمت یکبار دیگر که به حجره ها می افتد روزها و ماههایی که در کنار آقایت کسب علم می کردی برایت زنده می شود.

خوب در خاطر داری که اوایل هیچ علاقه ای به کسب علم نداشتی به زور کتاب دستت می دادند و مشغول خواندن می شدی هر روز به بهانه ای از کلاس فرار می کردی هوش و حواست جای دیگر بود عالم کودکی و شیطنتهایش از سرت نمی افتاد روزی چند ساعت به دستور آقایت موظف به حاضر شدن در کلاس بودی، لحظات درس خواندن در نظرت کند و دلگیر می گذشت نگاهت به آفتاب بود و همین که به آخرین قسمت ستون ایوان می رسید کتاب را می بست و آقایت که اقیانوس بی کران شکیبایی و بزرگواری بود تنها به نگاههای معنادار اکتفا می کرد تو نگاههای آقایت را می توانستی تحمل کنی اما گوشه کنایه های دیگران را نه، یک روز عصر لب حوض وسط دارالعلم نشسته بودی دو نفر از طلبه ها، محمل صدایت کردند برای اولین بار از کم همتی و بی توجهیت نسبت به کسب علم ناراحت شدی. نگاهی به عکست در آب انداختی از خودت بدت می آمد دانشجوی کند ذهن لقب مناسبی برای تو نبود.

غوغای طلبه ها و استادان تو را به روزگار نوجوانی می برد صدا را دنبال می کنی و پشت در می ایستی حواشی کتاب کفایه الاصول را درس می دهد و کتابی که تو چندین بار خواندی و یاد نگرفتی، یک روز بعد از کلاس نزد آقایت رفتی سرت را پایین انداختی تا چشمان اشکبارت را نبیند او منتظر شنیدن بود و تو مردد، برای گفتن نمی دانی سر صحبت را چگونه باز کنی و از

طرفی بغض سنگینی گلویت را می فشرد. دست زیر چانه ات برد و سرت را بالا گرفت اشک از حوصله ی چشمانت فراتر می رفت با صدایی گرفته پرسیدی: من دانشجوی کند ذهنی هستم؟ لبخندی زد و قطرات اشک را از گونه هایت زدود و خواست تا شب قبل از خواب وضو گرفته و با مفاتیح به اتاقش بروی تو آنشب رفتی و تا ۳۹ شب دیگر همراه با آقایت زیارت عاشورا خواندی، گریه کردی دست تو سل به دامن کرم امامت حسین شهید(ع) زدی و حبیب بن مظاهر را شفیع آستانش ساختی و آن حضرت مطلوبت را عنایت فرمود.

نگاهت را در حجره جولان می دهی اما نه خودت را می یابی نه آقایت را.. پیشانی بر دیوار می چسبانی و حق هق گریه ات بلند می شود، دیگر هیچ واهمه ای نداری کسی اشکهایت را ببیند. سالها فقط در محضر خدا شکسته ای اما حالا قلب شکسته ات دیگر چیزی برایت باقی نگذاشته دستی مهربان بر شانه ات می نشیند می شناسیش دوست و همدرس ایام جوانیت است که سالها در کنار هم نزد آقایت کسب علم کرده اید بعد از مدتها آغوش گرمی پیدا کرده ای که سر بر سینه اش بگذاری و باهم بگریید.

مراسم تشییع جنازه را به پایان رساندی نشسته ای برگورسرد آقایت و خاک تیره را در مشت می گیری همه رفتند و تلاششان برای بردنت بیهوده بود.

دیشب در جریان تمام اتفاقهای این چند روزه قرار گرفتی مراسم عزاداری با شکوهی در تهران و اصفهان و نجف بلکه تمام ایران و عراق برگزار شده بود.

همفکران و همسنگران حاج آقانورا... خیلی خوب می دانستند که بعد از شهادت ایشان رضاشاه با فراغ بال بیشتر و اطمینان خاطر به سراغ آنها خواهد رفت.

روزنامه ها را ورق می زنی چقدر گستاخی و جسارت یافته اند و دهان وقاحت را گوش تا گوش گشوده و دم از تفکیک سیاست از روحانیت زده اند. دیشب هر کسی چیزی می گفت از برخورد دستگاه استبداد با حوادث اصفهان که برای مبارزه با نفوذ و پیوند عمیق روحانیت از هیچ کاری فرو گذار نکردند.

عکس العمل بسیار وسیع مردم اصفهان که با ورود آقا شیخ جمال الدین و آقا شریعتمدار شدت گرفت برای رژیم باور کردنی نبود.

روزهای بدی را برای جامعه ی ایرانی پیش بینی می کنی بدون هیچ یار و یآوری میان گردبادی سهمگین گرفتار شده اند. گردبادی که خلاصی از آن به راحتی ممکن نیست. آسمان هم بغض کرده و بنای گریه کردن دارد پاهایت یارای قدم برداشتن ندارد ، دلت اینجاست جسمت را می خواهی کجا ببری؟ گلدسته های بارگاه مولایت که از دور پیداست روحت را نوازش می دهد اینجا همان جایی است که تو اولین نمازت را به آقایت اقتدا کردی شش ساعت بود یا هفت سال درست یادت نمی آید اما هیچ وقت فراموش نمی کنی که با چه حوصله و علاقه ای قرآن خواندن را به تو یاد می داد بعد از نماز می نشستی مقابل آقایت او می خواند و اقراء بسم ربک الذی خلق و تو با لفظی بچه گانه تکرار می کردی.

پیشانی تب دارت را به ضریح می چسبانی و کمی آرام می شوی عرق سرد تمام تنت را پوشانده صدای قلبت هر لحظه آرامتر می شود نفست به شماره افتاده باورت نمی شود چشم در چشم مولا بدوزی زبانت قاصر است از بیان کلمات خیلی حرفها برای گفتن داری اما فقط به نگاه بسنده می کنی.

امام قدح آب را به لبان تو نزدیک می کند و تو سیراب می شوی و آرامش پیدا می کنی، پلکهایت را که سنگین شده روی هم می گذاری، دیگر نمی خواهی باز کنی.